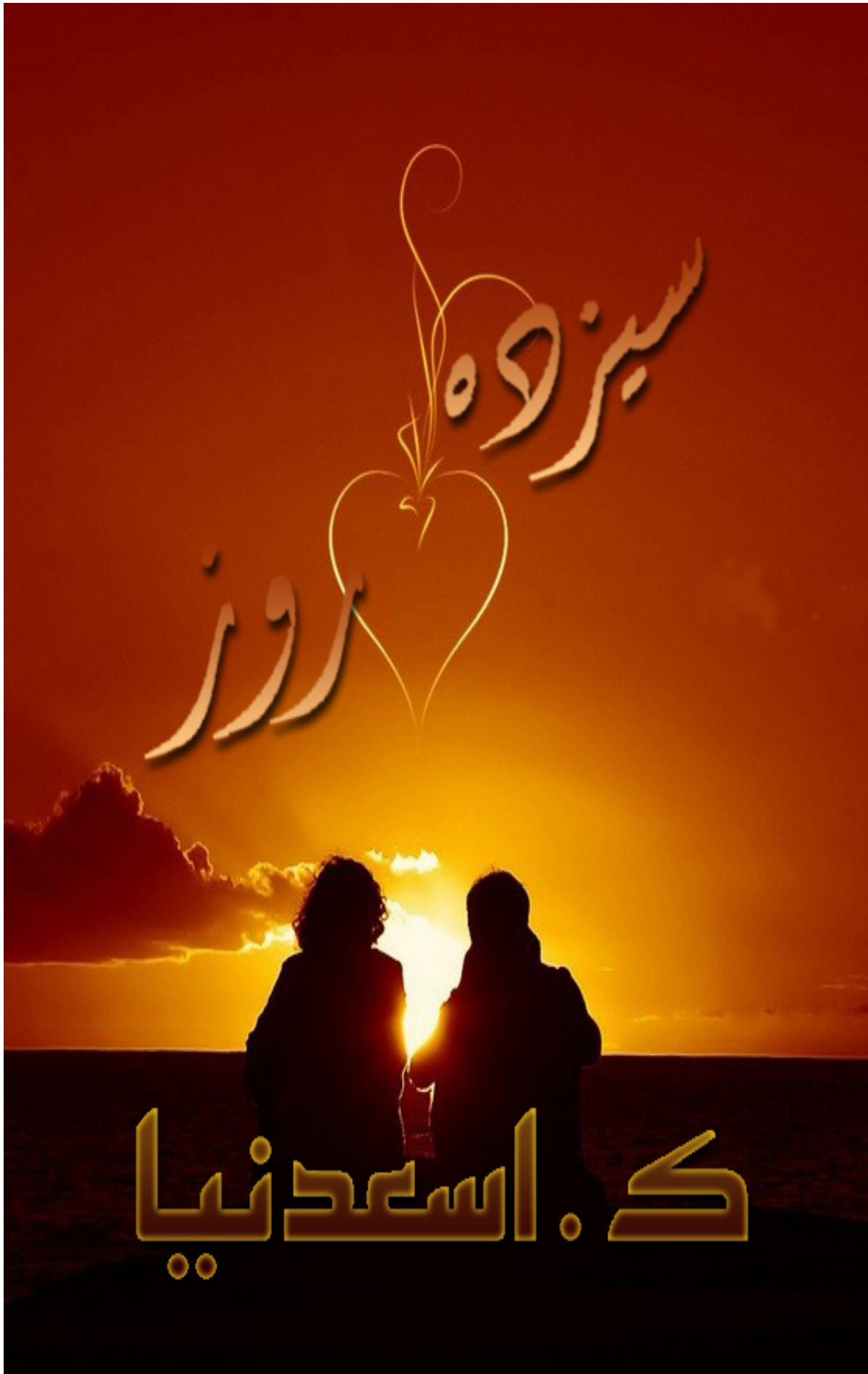




# سيزده روز

ک. اسعدنيا

فروردين ۱۳۹۱

دو روز به نوروز باقی بود، تقریباً همه چیز برای سفر نوروزی آماده شده بود. این چند روز آخر، کار خیلی سنگین بود؛ بسیار خسته بودم و برای تعطیلات روزشماری میکردم. اینجا حال و هوای نوروزی حاکم نبود. بوی بهار حس نمیشد. یاد حاجی فیروز و مبارک می افتادم که یک ماه قبل عید می آمدند در خیابان و با رقص بامزه، وعده عید می دادند. ماهی قرمز هایی که در لگن میجهیدند و نوجوانی که کنار پیاده رو بالای طشت های ماهی داد میزد : "ماهی ، بیا ماهی شب عید یادت نره ، آهای ماهی... ". در گوشه های خیابان دیگ هایی روئین که رویش نوشته شده بود "سمنو" و مرد یا زنی میانسال داد میزد : "سمنو آی سمنو؛ مال پای هفت سین سمنو... ". و از سر تا ته خیابان بساط دستفروشان از هر صنفی به چشم میخورد. در دیار غربت حتی نوشته های "نوروزتان پیروز" به چشم نمی خورد. دلم به شدت برای این حال و هوای بهاری در ایران تنگ شده است. برای همین از یک ماه قبل عید روزشماری میکنم تا به ایران سفر کنم، سیزده را که در ایران به در کردم، سبزه گره میزنم شاید که امسال بختم باز شود؛ البته به اعتقاد مادرم. وای که چقدر دلم برای صورت نقره گون مادرم تنگ شده. خواهر کوچولوم، اوه نه؛ اون الان برای خودش خانومی شده است. مادرم میگوید که برایش زیاد خواستگار می آید. پدرم را ببینم در چه حال است؛ البته تلفنی در تماس هستیم؛ اما میخواهم از نزدیک ببینمشان.

آخرین روز سال هم سپری شد و موقعش بود که کرکره مغازه را برای سیزده روز بکشم پایین و به ایران بروم. فردا صبح ساعت ۹:۳۰ بلیط دارم. رفتم و وسایل فردا را چک کردم که چیزی جا نماند. چمدانم را یک گوشه گذاشتم و به سر تختم رفتم و دراز کشیدم. از شوق فردا خوابم نمیبرد. به این فکر میکردم که فردا شب همین موقع، پیش خانواده ام هستم. نزدیک سه نیمه شب پلک هایم سنگین شد و خوابیدم.

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. رفتم یک دوش گرفتم و لباس تازه هایم را پوشیدم. تلفن را برداشتم و به تاکسی زنگ زدم. چمدانم را برداشتم و جلوی در رفتم. تاکسی آمد و چمدان را در صندوق عقب گذاشتم و در ماشین نشستم. جلوی فرودگاه پیاده شدم. چمدان را از پشت ماشین برداشتم و به سمت باجه رفتم تا گزرنامه و بلیط را چک کنند و پس از پذیرش به سالن انتظار رفتم و سر یک نیمکت نشستم و منتظر اعلام پرواز شدم. یک کتابچه کوچک از ساک برداشتم و به مطالعه مشغول شدم. در همین زمان از دور چشمم به دختری افتاد که از دور با چمدانی چرخدار قرمز به سمت صندلی ها می آمد. چشم و ابرویی مشکی داشت و موهایی قهوه ای سوخته که به روی صورتش ریخته بود، شالی صورتی دور گردنش آویزان بود و پالتوی سفید کتانی، در تن داشت. کفش هایی شیری و پاشنه بلند به پا داشت و مثل ملکه الیزابت قدم برمیداشت. مدتی مجذوبش شدم که نگاهش به من افتاد و با بی انتایی رفت و بر سر یک صندلی نشست. ناگهان پرواز شماره ۱۷۵ آمستردام به تهران اعلام شد و من سریع چمدان هایم را برداشتم و به حمل و نقل هواپیما تحویل دادم به سمت لاین پرواز رفتم و داخل هواپیما شدم. میهماندار مرا به سمت صندلیم راهنمایی کرد. توصیه های امنیتی خلبان و میهماندار اعلام شد و کمربند ها را بستیم و هواپیما شروع به حرکت کرد. کم کم ارتفاع گرفتیم و به بالا صعود کردیم. من تمام فکرم به ایران بود. احساس میکردم به بهار نزدیک میشوم. همسفر کناری ام، فردی میانسال با چشمانی خاکستری و سیبیلی حجیم به مانند مردان اهل تصوف بود. موهایش سفید، مانند مروارید بود و تارهای محدود تیره در میان موهایش دیده میشد. مجله ای به زبان روسی در دستانش بود به خواندن مشغول بود. من دزدکی مجله اش را دید میزد؛ روسی بلد نبودم و فقط به تصاویرش چشم دوخته بودم. در این حال بودم که آقا با لبخند نگاهم کرد و مجله را به سویم آورد و گفت: "میخوای بخونی؟" من خودم را جمع و جور کردم و گفتم: "تشکر... روسی بلد نیستم." ایشان با لبخند دوباره به مطالعه مشغول شد. مدتی بعد ازش پرسیدم: "عذر میخوام، شما روسی بلدین؟" ایشان با

لبخند گفتند : " اونجا تحصیل میکردم. پزشکی میخوندم." من جواب دادم : " چه خوب ؛ رشته تحصیلتون عالیه. الان پزشک هستین؟ " ایشان گفتند : " روانپزشک هستم، قبلا در یک مرکز توانبخشی بودم؛ اما الان مدتهاست که در آمستردام مطب دارم." من در جواب گفتم: " درست؛ اسم شریفتونو میتونم ببرسم؟" جواب دادند: " فرامرزی هستم." گفتم : " من هم کیوان هستم، از آشنایی باتون خوشوقتم آقای دکتر فرامرزی...راستی چند روز ایران میمونید؟ " دکتر گفت : " سه چهار روز اول، بعد برمیگردم تا به کارام برسم. " بعد، دیگر هردو ساکت شدیم. من صندلی را کمی خوابانیدم و چرتی زدم. پس از ساعتی با صدای میهمان دار بیدار شدم. زمان فرود آمدن بود. کمربندها را بستیم. هواپیما در فرودگاه ایران به زمین نشست. من خود را جمع و جور کردم و با همراهی و استقبال میهماندار آرام از هواپیما پیاده شدم. همراه دکتر فرامرزی به سمت سالن پیش رفتیم. رفتیم که چمدانهایمان را برداریم. چمدان دکتر رسید و چمدان من هم بعد از چند چمدان، نزدیک شد. دستم را جلو بردم که چمدان را بردارم. یک چمدان قرمز چرخدار جلوی چمدانم بود. دختری با پالتوی سفید کتان و موهای قهوه ای سوخته و کفش هایی پاشنه دار به رنگ شیری در پایش بود. لحظه ای برگشت و به من چشم دوخت. از هیجان بی حس شدم. چشم و ابرویی مشکی که مویهایش به روی صورتش ریخته بود و شالی صورتی که به روی سرش بسته بود، کاملاً مرا هیپنوتیزم کرده بود. او چمدانش را برداشت و با بی انتایی از کنارم رفت. دکتر فرامرزی چمدانم را که داشت دور میشد برداشت و بازویم را گرفت و کشید و گفت: " کجا سیر میکنی آقا کیوان؟ " من لبخندی زدم و گفتم: " هیچی، یه لحظه یاد کسی افتادم." تو دلم به این فکر میکردم که اونی که تو سالن انتظار دیدم مسافر ایران بوده و از درون بسیار خوشحال بودم. کارت ویزیت دکتر فرامرزی رو گرفتم؛ با عجله خداحافظی کردم و به سمت تاکسی دویدم. آن دختر سوار تاکسی شد و حرکت کرد. من هم سریع سوار یک تاکسی دیگر شدم و گفتم: " هرجا اون تاکسی رفت دنبالش برو... سریع... گمش نکنی..." راننده، ماشین و روشن کرد و گفت : " قضیه پلیسی

شد؟... بزن بریم که خودم جیمز باندم.. " تاکسی دختر در کوچه سوم، خیابان گلها، در قیطریه جلوی یک خانه ویلایی بزرگ توقف کرد. دختر پیاده شد و من به تاکسی گفتم که چند دقیقه توقف کند. دختر وارد خانه شد و تاکسی اش رفت. من آرام بدون اینکه کسی متوجه شود به سمت خانه رفتم. چقدر بزرگ و زیبا! رفتم جلوی درب ایستادم، برای اینکه بهتر داخل خانه را ببینم؛ به درب چسبیدم و به داخل خیره شدم. ناگهان با صدای سگ که در حیاط خانه بود خودم را عقب کشیدم. با لبخندی سرد به سمت تاکسی رفتم. تو دلم به این فکر میکردم که لقمه خیلی بزرگیه، اندازه دهان من نیست. سوار تاکسی شدم و به سمت خانه خودمان رفتیم. سر خیابان سرباز پیاده شدم و خواستم تا منزل کمی قدم بزنم. چمدان در دستم بود که یک پراید ۱۳۲ سفید جلوم ایستاد و گفت: " چاکریم در بست... " شهرام دوستم بود. خیلی وقت بود ندیده بودمش. از ماشین پیاده شد و پرید بغلم. بعد ماچ و بوسه، احوالپرسی کردیم. گفت: " کی برگشتی آقا خارجی؛ دیگه گنده شدی تحویل نمیگیری... هه هه هه... " من هم با خنده گفتم: " هه هه هه ... چی میگی شهرام. همش به یادت بودم. " شهرام صندوق ماشین و باز کرد و گفت: " اونجای آدم دروغگو... ساکتو بذار تو؛ اگه این کپسولا بذاره جا بشه... دیگه زورمون به بنزین نمیرسه... هه هه... " چمدان ها را گذاشتم تو و رفتم نشستم. از همه چی صحبت کرد. شهرام یه پسر پرچونه و زرنگه. رفتیم یه دوری زدیم و از اینکه محله صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود، دیدن کردم. تا جلوی خانه من را رساند و خداحافظی کرد و رفت. جلوی درب از هیجان نمیتوانستم زنگ بزنم. بعد از چند لحظه زنگ زدم و خواهرم در را باز کرد. چمدان هایم را برداشتم و رفتم داخل مجتمع. طبقه اول و رفتم بالا که خواهرم آمد پایین و پرید بغلم و از شادی سرخ شده بود. گفت: " داداش دلم برات خیلی تنگ شده.. " و تا نزدیک درب واحد با پرچونگی تمام، از درسش و برنامه هایش، کلاساش و ... صحبت کرد. و چمدان را گرفت و سریع رفت بالا. من هم با لبخند دنبالش رفتم. جلوی درب واحد مادرم برایم دست تکان داد. رفتم و سفت بغلش کردم. خیلی دلم برایش تنگ شده بود. اشک در چشمان هر

جفتمان جمع شده بود. رفتم داخل و پدرم که جلوی تلویزیون نشسته بود، سریع پاشد گفت: " چطور ی آقا پسر... ببینم مرد شدی... میتونی مچم و بزنی زمین؟" من هم خندیدم و گفتم: " نه بابا... مگه کسی پیدا میشه که بتونه مچ بابای من و بزنه!" و همه خندیدیم. پدرم اومد بغلم و هم و ماچ کردیم. بابام گفت: " خانوم برا پسرت چایی بیار، نه مثل اینکه خارجیا نسکافه می خورن؛ خانوم نسکافه بیار." گفتم: " نه مرسی، همون چایی رو ترجیح میدم." بابام گفت: " حقا که پسر منی، میبینم که هنوز اصلتو فراموش نکردی." خندیدم و رفتم لباسامو عوض کردم. چای را نوشیدم. آبجیم چمدان سوغاتی ها را آورد وسط خانه و باز کرد. سوغاتی هایشان را تحویل دادم. یک لباس مجلسی آبی براق برای مادرم آورده بودم و مادر خیلی خوشحال شد. برای آبجیم یک کیف چرم هلندی آورده بودم و برای پدرم یک کلاه پشمی روسی اصل با یک عینک ری بن اصل آوردم. بعد اینا نوبت خوراکی ها بود. کیک شاهدانه هلندی و آبنبات های ترش و چندتا خوراکی دیگه. همه خوشحال از آمدن من، و من فقط در فکر آن پری زیبا. آن دختری که در فرودگاه دیده بودم. نمیتوانستم از فکرش بیرون بیایم. تا به حال به این حد شیفته یک دختر نشده بودم. رفتم به اتاق خواهرم و بر روی تختش دراز کشیدم. به میخی که در سقف بود خیره شدم؛ در همانجا، به روی سقف چهره آن دختر زیبا به تصویر کشیده شد. تصمیم گرفتم فردا صبح به محل زندگی دختر بروم و راجع به او اطلاعاتی جمع آوری کنم. از فرط خستگی خوابم برد.

باریکه نور خورشید از پنجره اتاق و لای پرده به صورتم افتاده بود. خواهرم به اتاق آمد و گفت: " پاشو داداش، صبح شده، وقت مدرسه است..." با چشمان بسته لبخندی زدم و یاد دوران کودکی و صبح بیدار شدن های مدرسه افتادم. بلند شدم و دستانم را کش دادم و یک خمیازه بلند کشیدم و از روی تخت بلند شدم. تخت را مرتب کردم و به دستشویی رفتم. دست و صورت شستم و به سر میز رفتم. یک لیوان شیر خوردم و کمی نان. بلند شدم و رفتم لباسهایم

را پوشیدیم. مادرم گفت: "کجا میخوای بری؟" گفتم: "هیچ جا، میخوام یه گشتی بزنم ببینم خیابونا تو چه حالن؟" کلید ماشین پدرم را گرفتم و از خانه زدم بیرون. به پارکینگ رفتم و ماشین را روشن کردم و از مجتمع بیرون رفتم. در راه به خیابان های تغییر یافته تهران نگاه میکردم. کنار خیابان پارک کردم و رفتم از دکه روزنامه فروشی روزنامه بگیرم. روزنامه را گرفته و به سمت ماشین رفتم، دیدم برگه جریمه روی شیشه و زیر برف پاکن ماشین است. برگه را برداشتم دیدم برایم پنجاه هزار تومان نوشته! من از قوانین جدید راهنمایی رانندگی اطلاعی نداشتم، در غیر اینصورت محتاط عمل میکردم. سوار شدم و به سمت محل سکونت دختر حرکت کردم. در حین وارد شدن به کوچه سوم خیابان گلها دختری با پالتوی سفید دیدم که شالی صورتی روی سرش بود. آری خودش بود؛ همان دختر زیبا. سر کوچه توقف کردم و روی دختر زوم کردم ببینم کجا خواهد رفت. سر خیابان پارکی تفریحی بود که دختر به آن سمت میرفت. من ماشین را روشن کرده و به سر خیابان رفتم. این دفعه ماشین را در جای مناسب پارک کردم تا جریمه نشوم. پیاده شدم و وارد پارک شدم. دختر به روی نیمکتی در وسط پارک نشسته بود و کتابچه ای در دستش بود که مطالعه میکرد. آرام آرام قدم برداشتم و به سمتش رفتم. نمی دانستم چه بگویم. فکری به ذهنم رسید. از جلوی رد شدم و کیف جیبی ام را از دستم انداختم و دولا شدم بردارم. در حین برداشتن نگاهی به دختر کردم و سلام کردم. او نیز سلام کرد. در نگاهش متوجه شدم که انگار شناخته است. من هم با حالت تعجبی پرسیدم: "عذر میخوام، شما همون خانومی نیستید که تو فرودگاه دیدم؟" دختر لبخندی زد و گفت: "شما هم آشنا به نظر میرسید. فکر کنم در فرودگاه همدیگر را دیدیم." من از اینکه نقشه ام گرفته بود بسیار خوشحال بودم. گفتم: "میتونیم کمی صحبت کنیم؟" دختر گفت: "ایرادی نداره؟" من هم خواستم کنارش بنشینم. پرسیدم: "اجازه هست؟" گفت: "بفرمائید؛" کمی خودش را تکان داد و کنارتر رفت. من هم نشستم و صحبت کردم، راجع به آب و هوای آمستردام و برخورد شهروندان. از این که در آمستردام اصلا بوی نوروز حس نمی شد. و

خاطراتی که از نوروزهای داخل ایران داشتم برایش تعریف میکردم و روزهای خوش پایان سال و چهارشنبه سوری؛ او هم با لبخند تائید میکرد. احساس کردم زیادی صحبت میکنم. به او نگاه کردم و گفتم: " میتونم اسمتون و بپرسم؟" او لبخندی زد و گفت: " پزشکان هستم؛ پارمیس پزشکان." نگاهی کردم و گفتم: " من هم کیوان رهایی هستم. از آشنایی با شما خوشوقتم." او نیز گفت: " همچنین." به کتابچه در دستش نگاه کردم و گفتم: " چه کتابی میخوانید؟" گفت: " توپ مرواری، صادق هدایت؛ از آثار هدایت خوشم میاد." من هم چون خود به صادق هدایت علاقه مند بودم گفتم: " چه عالی؛ من هم هدایت و دوست دارم، مخصوصا توپ مرواری. به نظرم نوشته هاش شیرینه و گیرا و لحنی ساده و مجذوب کننده داره." پارمیس از اینکه من هم با او در این مورد هم سلیقه بودم کمی خود را خرسند نشان داد. بعد از صحبت های کلیشه ای از او پرسیدم: " ایران و بیشتر دوست داری یا هلند؟" در پاسخ خندید و گفت: " چه فرقی میکنه؛ همه جا یه جوهره، آسمون همین رنگه، به حال من که فرقی نداشت؛ گرچه دور بودن از خانواده سخته اما باز اونجارو ترجیح میدم؛ لا اقل ارزش چیزایی که داشتم و قدرشون و نمیدونستم و الان خیلی میفهمم." با کنجکاوی پرسیدم: " چه ارزشی؟" او چند لحظه سکوت کرد و بعد آهی کشید و گفت: " چه چیزی با ارزش تر از بودن در کنار خانواده، پدر، مادر، سلامتی..." و مکث کرد و از گوشه چشمش را با انگشتش مالاند و رویش را آنطرف برد که من متوجه نشوم. از صحبت هایش معلوم بود که یک غم در دل دارد. اما چه چیز او را ناراحت کرده بود؟ من بسیار کنجکاو بودم و از طرفی نمیخواستم او را بیشتر ناراحت کنم. بحث را عوض کردم و گفتم: " وای اینقدر گرم صحبت شدیم که من فراموش کردم یه چیزی برا خوردن بیارم. نوشیدنی گرم میخوای یا سرد؟ اصلا چطوره بریم ناهار بخوریم؟" پارمیس گفت: " خیلی ممنون ولی برای ناهار اشتها ندارم، شما هرچی خواستید بیارید، سرد و گرمش فرقی نمیکنه." من هم گفتم: " پس چند لحظه بشین الان میام." و رفتم و از دکه دو نسکافه گرفتم و به سمت نیمکت رفتم. پارمیس تلفنی مشغول

صحبت بود و من کنجکاوانه بدون آنکه او متوجه شود به مکالمه اش گوش میدادم. از صحبت هایش معلوم شد که یک مشکل دارد اما دیگه چیز زیادی نفهمیدم. من هم خود را به کوچه علی چپ زدم و رفتم سر نیمکت نشستم و نسکافه را دادم و آرام نوشیدیم. بعد از نوشیدن نسکافه، پارمیس نگاهی به ساعتش کرد و گفت: "دیگه وقتشه برم خونه، داره دیر میشه، یه سری کار دارم." من هم گفتم: "باشه بریم که من هم کار دارم." از روی نیمکت بلند شدیم و از پارک بیرون رفتیم. تا سمت منزلش او را همراهی کردم و جلوی درب، هنگام خداحافظی لبخندی دلنشین زد و زنگ را زد. هنگام رفتن گفتم: "خانم پزشکان، میتونم شمارتون و داشته باشم که اگه شد بعضی مواقع هم و ببینیم؟" پارمیس شماره منزل را داد و یک کارت ویزیت داد و گفت: "این هم شماره همراه من، البته در آمستردام." من شماره را گرفتم و گفتم: "ممنون از لطفتون؛ خدانگهدار..." پارمیس هم خداحافظی کرد و رفت. من سریع به سمت پارک رفتم و سوار ماشین شدم و با خوشحالی در خیابان ویراژ میدادم. صدای ضبط ماشین را تا نهایت بالا برده بودم. ناگهان یاد قوانین جدید راهنمایی رانندگی افتادم و مثل آدم رانندگی کردم و صدای ضبط را کمی پایین آوردم. به منزل رسیدم و رفتم داخل. در حیاط یکی از همسایه ها را دیدم و احوالپرسی کردیم. رفتم خانه؛ پدرم خواب بود، مادرم جلوی تلویزیون و آبجیم مشغول مطالعه. سلام کردم و بلند گفتم: "امشب همه شام میریم بیرون." با صدای من پدرم از خواب پرید و گفت: "چه خبره؟ چی شده؟" گفتم: "هیچی؛ امروز پسرت خیلی خوشحاله." مادرم گفت: "تا باشه از این خوشیها!" رفتم اتاقم و لباسهایم را کندم و دوش گرفتم و سر صندلی نشستم و کارت ویزیت پارمیس و از جیب کتم بیرون آوردم؛ شماره پشت کارت را خواندم. کارت را در جیبم گذاشتم و رفتم سر تخت دراز کشیدم؛ اصلا خوابم نبرد. نمیتوانستم یک لحظه به پارمیس فکر نکنم. آخر نمیدانستم چه چیزی در چشم این دختر بود که مرا طلسم کرد و مجذوبش شدم. نمیدانم چه چیزی مرا به او ربط میداد؛ فقط یک چیز میدانستم و آن این

بود که بسیار دوستش داشتم و نمیخواستم از دستش بدهم. در همین تفکرات شیرین بودم که خوابم برد.

خواهرم آمد بالای سرم و گفت: "پس شام میخواستیم بریم بیرون؟" از خواب پریدم و یادم افتاد که ظهر چه قوی داده ام. گفتم: "آماده شین تا بریم." سریع لباسهایم را به تن کردم و به اتفاق خانواده به یکی از بهترین رستوران های تهران رفتیم. غذایمان را سفارش دادیم و منتظر شدیم که آماده شود. گارسون غذایمان را سر میز آورد و مشغول شدیم. در حین خوردن پدرم پرسید: "راستی نگرانی این شام به چه مناسبت بود؟" من لبخندی زدم و گفتم: "فقط خیلی خوشحالم، همین." مادرم گفت: "خوب چی تورو اینقدر خوشحال کرده؟" گفتم: "بعدا میگم؛ الان نمیشه؛" بعد بیخیال شدند و به خوردن ادامه دادیم. غذایمان تمام شد و از رستوران بیرون آمديم و به سمت منزل به راه افتادیم. وقتی رسیدیم من از فرط خستگی رفتم که زود بخوابم. اینقدر خسته بودم که نیوفتاده خوابم برد.

صبح بود و آفتاب تازه طلوع کرده بود. رفتم ماشین را از پارکینگ بیرون بیاورم؛ هرچه استارت زدم روشن نشد. صدای درب به گوش میرسید. از ماشین پیاده شدم. نمیدانستم چه کسی در میزند. درب را باز کردم دیدم پارمیس با لباسی سفید به مانند فرشته ها جلوی درب بود. لبخندی شیرین به چهره داشت. دستش را جلو آورد و دستم را گرفت. من نیز دستش را فشردم و بسیار خوشحال بودم. دستم را کشید و با خود برد. نمیدانستم کجا میبرد، اما مهم نبود. هرجا برود، همراهش میروم، حتی جهنم. رفتیم به پارک جلوی خیابانشان. همه اهالی پارک برایم دست تکان میدادند و خوش آمد می گفتند. من نیز با اشاره تشکر میکردم. دستم در دست پارمیس بود و مدهوش بودم. همینطور که در پارک قدم میزدیم متوجه شدم دست پارمیس در حال شل شدن است. نگاهش کردم دیدم حالش بد شده است. دستش از دستم ول شد و بیهوش به زمین افتاد. نمیدانستم چه کنم. بسیار نگران بودم. اگر برای پارمیس اتفاقی بیافتد دیگر امیدم

به زندگی را از دست میدهم. هیچ یک از اهالی پارک طرفمان نمی آمدند و فقط از دور نگاه میکردند. من پارمیس را تکان میدادم و صدایش میکردم "پارمیس، عزیزم، بیدار شو، من بدون تو میمیرم. خواهش میکنم، خواهش میکنم نرووووو" و گریه میکردم. در این حال بودم که ناگهان به شخصی افتاد که به سمتان می آمد. محبوب در خرقة ای شرابی رنگ بود و لبخند فراخی بر لب داشت، چشمانی سیاه در صورت آفتاب سوخته اش که تا نیمه در ریش کوتاه و سیاهی پنهان بود، میدرخشید. آمد کنارم ایستاد و دستم را گرفت و بلند کرد. با لبخندی عمیق گفت: "پیراهنت را از تنت درآور و بده. من سریع به حرفش گوش دادم، نمیدانم چرا ولی اعتمادی شگرف بین من و او ایجاد شده بود. پیراهن را کنده و تحویلش دادم. او پیراهنم را بر تن پارمیس کرد و پارمیس مانند مرده ای که زندگی یافته باشد برخاست. من دست آن مرد را فشردم و نگاهش کردم و خواستم دستانش را ببوسم. از این عمل جلوگیری کرد و با صدایی طنین دار گفت: "درود بر تو ای عزیز." مجذوب چشمان سیاهش شدم. برگشتم که دستان پارمیس را بگیرم که چیزی ندیدم. پارمیس نبود. به دور و بر نگاهی انداختم و دیدم که در پارک نیستم. هیچ کس کنارم نبود. رودخانه ای کمی آنطرفتر بود که از کوهی عظیم سرچشمه میگرفت. در دامنه کوه، کنار رود، کلبه ای بود. سریع به سمت کلبه دویدم و درب را باز کردم. مردی را دیدم که خرقة ای شرابی رنگ به تن داشت. فنجانی چای در دستانش بود که به آرامی مینوشید و به من لبخند میزد. تعارف کرد که بنشینم. من از اضطراب فرصت نشستن نداشتم؛ اما وجود این مرد به من آرامش میداد. نشستم و برایم چای ریخت. از چای جرعه ای نوشیدم و او گفت: "نمیدانم چه کسی از صبح آنطرف رود، به زیر آن درخت نشسته است." از سوی کنجکاوی، فنجان را کنار گذاشتم و به بیرون کلبه رفتم. دختری با پالتویی سفید و با موهایی قهوه ای سوخته دیدم که شالی صورتی به گردن داشت، و به روی تکه سنگی به زیر درخت، کنار رود نشسته بود. هرچه صدایش کردم عکس العملی نشان نداد. از رود رد شدم و به سمتش دویدم و صدایش کردم. آرام رویش را برگرداند. پارمیس

بود. من خوشحال شدم و دستانش گرفتم و او لبخند زد. ناگهان زمین لرزه ای شدید رخ داد و من دست پارمیس را گرفتم و فرار کردیم. پاشنه کفش پارمیس لای سنگ ها گیر کرد و افتاد. یک درخت در حال افتادن به روی پارمیس بود. من سریع رفتم پارمیس را بلند کردم و کفشش را از پایش در آوردم و پارمیس را هل دادم و به بالای سرم نگاه کردم که دیدم درخت نزدیک میشود و در حال افتادن بود. وحشت وجودم را فرا گرفت. درخت به رویم افتاد. ناگهان با وحشت از خواب پریدم. ساعت را نگاه کردم دیدم پنج بعد از نیمه شب است. ضربان قلبم شدید بود و نفس نفس میزد. سرم درد شدیدی گرفت که تمام عضلات بدنم منقبض شد و از درد به خود پیچیدم. بعد از چند دقیقه آرام شدم و به این رویا فکر میکردم. چه معنی میتواندست بدهد؟ خوف عجیبی در وجودم بود. به فکر پارمیس بودم. یعنی این خواب ممکن است به چه معنی باشد!

با حالت گیجی دوباره دراز کشیدم و خوابیدم. صبح تقریباً ساعت نه بیدار شدم و رفتم دستشویی؛ آبی به دست و صورتم زدم و رفتم سر میز صبحانه خوردم. بعد رفتم از کمد و کارت پارمیس را از جیب کتم بیرون کشیدم و شماره منزلشان که پشت کارت با خودکار نوشته بود برداشتم. تلفن را گرفتم و با آن شماره تماس گرفتم: " زنی پاسخ داد. از او خواستم که گوشی را به پارمیس بدهد. بعد از چند لحظه پارمیس آمد پشت تلفن و با هم صحبت کردیم. کمی آرام شدم و برای غروب قرار گذاشتم. بعد گوشی را قطع کردم و رفتم دوش گرفتم و لباس هایم را اتو کردم. و همه چیز را آماده کردم. آرام و قرار نداشتم. از این که قرار ملاقات من را پذیرفته بود در پوست خود نمی گنجیدم. اما از درون مضطرب بودم؛ حس بدی از خواب دیشب داشتم؛ بدجور فکرم را مشغول کرده بود. دلیل قرار امروز هم بیشتر برای همین خواب بود؛ میخواستم از حال پارمیس آگاه شوم. ناهار آماده شد و رفتم به همراه خانواده ناهار خوردم. همش به این فکر میکردم که باید امروز خیلی خوشتییب باشم و رفتارم و درست کنم.

بعد از چند ساعت لباسهای اتو کشیده را پوشیدم؛ یک شلوار مشکی راه راه پارچه ای و پیراهن سبز فسفری طرح بهار که روی پیراهن برگهای سبز بود و کفش های چرم آلمانی مشکی؛ یک کت کرم هم روی پیراهنم پوشیدم. یک ادکلن خوشبو هم زدم و کلید ماشین پدرم را برداشتم و رفتم بیرون. دو ساعت زودتر رفتم تا ماشین را کارواش ببرم. ماشین پدرم یه آل نود سفید بود. ماشین و کارواش بردم. بعد به سمت قیطریه به راه افتادم. سر ساعت قرار، سر کوچه شان رسیدم. دیدم با پالتوی سفید و شالی صورتی و کفش هایی پاشنه دار به رنگ شیری در کوچه ایستاده. با نوربالای ماشین علامت دادم و متوجه شد و برایم دست تکان داد. رفتم جلو و سوارش کردم. با لبخند سلام کرد و گفت: " میخوای کجا بریم؟" گفتم: " شام بریم یه رستوران شیک و باکلاس. چطوره؟" گفت: " بد فکری نیست." و من سریع گازشو گرفتم و رفتم. کمی بالاتر یک رستوران باکلاس بود. رفتیم و ماشین را پارک کردیم؛ وارد رستوران شدیم. میزها از قبل رزرو شده بود و به گارسون گفتم که اولین میزی که خالی شد برای ما نگه دارد. از شانس خوب یک میز خالی شد و رفتیم نشستیم. منو را به پارمیس دادم و گفتم: " هرچی خواستی انتخاب کن." او ماهی با سویا سس و سالاد فصل انتخاب کرد. من هم هرچه پارمیس سفارش داده بود، انتخاب کردم؛ برای نوشیدنی خواستم که شراب سفید سفارش دهم که یادم افتاد اینجا ایران است و یک بطری نوشابه سفارش دادم. گارسون سفارش هایمان را یادداشت کرد و رفت. یک موسیقی ملایم اسکاتلندی پخش میشد. به پارمیس گفتم: " چطوره؟ خوشت میاد؟" لبخند زد و گفت: " بسیار عالی؛ خیلی وقت بود با کسی شام بیرون نیومده بودم." به چشمانش خیره شدم و او نیز از خیره شدنم شرم کرد و سرش را پایین انداخت. گفتم: " پارمیس؛ یادته اولین بار که دیدمت؟" آرام خندید و گفت: " آره؛ اون طرز نگاه کردنت خیلی خنده دار بود؛" گفتم: " هه هه، مثل احمقا بود؟" گفت: " وای! احمق چیه؛ منظورم این بود که انگار آدم ندیده بودی." لبخند زدم و گفتم: " آدم زیاد دیده بودم، اما فرشته تاحالا ندیده بودم؛ تازه اونم از نزدیک!" پارمیس خندید و گفت: " خیلی جالبی؛" گفتم: " از وقتی دیدمت

خواب و خوراک ندارم. چیزی تو چشمات دیدم که مجذوبم کرده. با اینکه زمان زیادی نیست دیدمت، اما انگار سالهای ساله میشناسمت. "پارمیس گفت:" چی تو چشمام دیدی؟ آخه من کجام مجذوب کنندست؟ چه چیزا!" گفتم: "اون چیزی که شاید هیچکس ندیده باشه؛ چون اگه میدید مثل من دیوونه میشد! " خندید و گفت: " الان تو دیوونه ای؟ " گفتم: " پس فکر کردی عاقلم؟" و هردو خندیدیم. گارسون پیش غذا سر میز آورد. سوپ جو بود. مشغول خوردن شدیم و غذای اصلی هم آورده شد. به پارمیس گفتم: " شروع کن عزیزم." و شروع کردیم. او مشغول خوردن بود و من به او زل زده بودم. وقتی متوجه زل زدن من شد، دست از غذا خوردن کشید و گفت: " وای! داری لقمه هامو میشماری؟" گفتم: " نه، از دیدنت سیر نمیشم." با خنده گفت: " خوب با نون بخور سیر شی!" و از سر میز یک تکه نان برداشت و گفت: " بفرما" من نان را گرفتم و به خوردن مشغول شدم. نمیدانم چرا؛ اما احساس میکردم امشب خوشحالتترین مرد دنیام. غذا تمام شد و به گارسون گفتم صورتحساب را بیاورد. پارمیس خیلی اصرار کرد که او حساب کند، اما خودم پرداخت کردم؛ رفتیم پارکینگ سوار شدیم و به راه افتادیم. در ماشین به پارمیس گفتم: " تا کی ایرانی؟" گفت: " معلوم نیست؛ تا هروقت کارم تموم بشه" گفتم: " مگه چه کاری داری؟" گفت: " کار زیاد مهمی نیست. " من هم متوجه شدم که قصد گفتن ندارد و گیر ندادم. پشت چراغ قرمز میدیدم پارمیس حرکاتی از خودش نشان میدهد که زیاد نرمال نبود. لب گاز میگرفت، چشمانش را میبست و پلک میفشرد و صدادر نفس میکشید. شک کردم. چراغ سبز شد و رفتم. متوجه شدم که با دستانش گوشه پالتویش را چنگ می اندازد. گفتم: " پارمیس؛ چیزی شده؟" گفت: " هی ی چی ی... برو." فهمیدم حالش زیاد خوب نیست. کنار اتوبان زدم بغل و گفتم: " پارمیس؟" که ناگهان سینه اش را گرفت و مثل کسی که تشنج کرده باشد جیغ کشید: " آایایای... آاقااا کیوایایان... " من دست و پایم را گم کردم و گفتم: " پارمیس؟ چت شده؟ ترو خدا بگو چکار کنم؟" با سختی فهماند که از کیفش جعبه قرص هایش را در بیاورم. کیفش را باز کردم و قرص هایش را بیرون آورده و نشان

دادم که کدام را بردارم. خودش دو سه تا قرص برداشت و در دهانش انداخت. من رفتم کمی جلوتر و از دکه ای یک بطری آب گرفتم و دادم پارمیس. کم کم نفس هایش آرام شد و آرام گرفت و تشکر کرد. گفتم: "پارمیس؛ میگی چه مشکلی داری؟" "پارمیس گفت: "قلبم ناراحته؛ چیزی نیست، دیگه عادت کردم." من گفتم: "چرا زودتر نمیگی؟" "اگه طوریت میشد من چکار میکردم" گفت: "نمیخواستم ناراحتت کنم." گفتم: "دکتر چی گفته؟" گفت: "میگن باید قلب پیوندی پیدا کنم." گفتم: "وای، تا این حد! پس برای همین اومدی ایران؟" گفت: "اونور قلب پیوندی پیدا نشد، میگن شاید تو ایران پیدا بشه." گفتم: "نترس پیدا میشه. امیدتو از دست نده." بعد رفتم و رساندمش منزل. برایم دست تکان داد و گفت: "کیوان...یه چیزی میخوام بت بگم...هممم...هیچی....بعدا میگم" لبخند زد و رفت داخل. من نیز سریع به سمت منزل خودمان حرکت کردم. ساعت یازده بود؛ کلید زدم و رفتم تو. همه خواب بودند. لباس هایم را عوض کردم و گرفتم خوابیدم.

صبح با سر و صدای مادرم در آشپزخانه بیدار شدم و رفتم دستشویی و دست و صورت شستم. مادرم آبگوشت بار گذاشته بود. رفتم آشپزخانه صبح بخیر گفتم و از یخچال شیر برداشتم و در لیوان ریختم؛ نشستم و نوشیدم. مادرم گفت: "کیوان جان؛ چیزی نمیخوری؟ پنیر تو یخچال هست؛ بیار بخور." گفتم: "نه مامان؛ حوصله جویدن ندارم. اصلا صبح اشتها کور میشه." بلند شدم و رفتم اتاق کتابی بردارم و بخوانم. تلفن زنگ خورد؛ برداشتم، پارمیس بود. گفت: "خوبی کیوان...؟" گفتم: "ممنون؛ مرسی. چه عجب؟" گفت: "دلم برات تنگ شده بود، خواستم حالتو بپرسم. دوست داری امروز ناهار بخوریم؟" گفتم: "آره عزیزم، فکر خوبی، میریم یه رستوران این نزدیکیا." پارمیس گفت: "نه آقا؛ دوست دارم دست پخت من و بخوری؛ بیا خونمون." منم گفتم: "باعث زحمت میشه؛ اما میام، چرا که نه..." رفتم سریع لباس هایم را پوشیدم و خواستم برم سراغ ماشین؛ مادر گفت که پدرم صبح با ماشین رفته ستاد. من هم

خداحافظی کردم و با تاکسی رفتم. رفتم گل خریدم و جلوی درب ایستادم. تپش قلبم تا بی نهایت بالا رفته بود. نمیدانستم چکار کنم. زنگ زدم و درب باز شد. خواستم برم تو، دو سگ دوبرمن، داخل حیاط بود، ترسیدم و خود را عقب کشیدم. خدمتکار خانمی قلاده سگ ها را گرفته بود و گفت: "بفرمائید تو؛ کاری ندارن؛ اینا از غریبه ها خوششون نمیاد. با استرس رفتم داخل؛ سگ ها با چشمهای برق زده به من خیره شده بودند. به سمت خانه رفتم، پارمیس جلوی درب بود. برایم دست تکان داد. رفتم جلو دستش را گرفتم و گل را به دستش دادم. تشکر کرد و دستم را کشید و برد داخل.

"هه هه ، مرد گنده از سگ میترسه؛ از اینا میترسی ، وای به حال من!"

"ها؟ مگه تو ترسناکی؟"

"ووه و ه و وو؛ چی شد؟ ترسیدی؟ میدونستی من خون آشام؟ اصلا شام امشب خون توئه. آماده باش که میخوام گازت بگیرم؟"

"هه هه هه؛ ترسیدم خانووم خون آشام...چه خبر شده؟ امشب حالت خیلی خوبه مثیکه!"

"آره؛ امشب حالم خیلی خوبه، اما یه دلیل داره فقط."

"خو زود بگو دلالت چیه؟ ها؟"

"امممممم؛... کیوان... راستی چرا از خودت چیزی به من نگفتی؟ میخوام بیشتر باهات آشنا بشم..."

"بیخود بحث و عوض نکن...یا لا بگو بینم چرا خوشحالی؟"

پارمیس دستم را سفت گرفت و با خود برد. مثل اینکه نمیخواست جواب بدهد. همینطور با هم صحبت میکردیم و در خانه قدم میزدیم. خیلی بزرگ بود و از اتاق پذیرایی عبور کردیم.

من خواستم که سر مبل بنشینم، ولی پارمیس خودداری کرد و من را به سمت پلکان برد و خواست بالا ببرد. اولش باخود فکر کردم که میخواهد مرا به اتاق خوابش ببرد. اما وقتی از پلکان بالا رفتیم مرا به سمت یک دالان برد. از راهرویی باریک رد شدیم و به یک اتاق دایره ای شکل و گرد رسیدیم. همه وسایل کهنه بود. فضای تاریک اتاق و سکوت مُفرط، خوفی ماجراجویانه در وجودم برانگیخت. پارمیس کناره دیوار را با دست پاک کرد و کلیدی که روی دیوار بود را زد و اتفاقی رخ نداد. بلند گفت: "گوهر؟ ... مگه نگفتم لامپ اتاق رو عوض کن..." رو به من کرد و گفت: "تو چند لحظه وایسا تا من برم پایین چراغ بیارم." راستش یکم ترسیدم. اما اطمینان قلبی که به پارمیس داشتم جلوی ترسم را می‌گرفت. در سکوت محیط چرخ زدم و در اتاق گرد می‌گشتم. در این تاریکی چیزی توجهم را به خود جلب کرد، و آن یک آلبوم عکس بود که روی جلد چرمی اش آینه قرار داشت که نوری از پنجره گرد بالای سقف به آینه خورده بود و بازتابش به چشم می‌خورد. حس فضولی در من گل کرد و به سمت آلبوم رفتم. برداشتم و بازش کردم. یکسری عکسای قدیمی و سیاه سفید که گویا مربوط به خانواده اش بود. تند تند ورق می‌زدم که عکسی توجهم را جلب کرد. عکسی سیاه سفید از زن و مردی که یک پسر بچه در میانشان بود. زن داخل عکس شباهت خاصی به پارمیس داشت. سن زن تقریباً حدود بیست تا بیست و پنج بود. عکس خیلی قدیمی بود و نمیشد گفت که پارمیس باشه. پسر بچه هم خیلی به پارمیس شبیه بود. همینطور چشمان پارمیس به مانند چشمان مرد داخل عکس بود. به گمانم عکس مربوط به خانواده پارمیس بود، اما آن پسر بچه که بود؟ آلبوم را ورق می‌زدم و عکس خانواده بود، یا جمعی و یا تکی که پس از چند ورق عکس دختر بچه ای خندان در میان دشتی پر از گل های زرد و قرمز با لباس سفید چین دار و دامن پف کرده که دسته گلی از همان گل ها در دستش بود و النگو های طلایی که در ساعد دست راستش تالو می‌کرد. موهای قهوه ای اش هم نصف پیشانی اش را گرفته بود و تا روی شانه هایش آویزان بود. عکس رنگی بود و حدس می‌زدم که عکس خود

پارمیس باشد. دخترک در عکس سنی حدود پنج یا شش داشت. آلبوم را ورق زد و همان دختر بچه را در کنار همان زن و مرد عکس قبلی دیدم و یقین پیدا کردم که پارمیس و خانواده اش است. در عکسی دیگر پارمیس در کنار همان پسر بچه عکس قبلی بود که در این عکس پسر پانزده ساله میخورد و پارمیس هشت ساله. آن پسر هم برادرش بود. صدای پای پارمیس از پله ها می آمد. آلبوم را بستم و سر جایش قرار دادم و به سمت راهرو رفتم. پارمیس با لبخند و یک فانوس در دستش جلو می آمد. نزدیک که شد گفت: "نترسیدی؟ رنگت پریده ها!" خندیدم و گفتم: "بس کن... به نظرت من ترسوام؟" پارمیس گفت: "بیا چراغ و بگیر آقای شجاع." نور ضعیف فانوس اطراف را کمی روشن کرد و اتاق بهتر دیده میشد. ته اتاق یک پیانوی کهنه بود که پارمیس مرا به آن سمت برد و گفت: "به نظرم بلدی پیانو بزنی." من خندیدم و گفتم: "من؟ ... شوخی میکنی!..." بعد خودش نشست سر صندلی رو به پیانو شروع کرد به نواختن. با نت های زیر شروع کرد و بعد باس داد و من در میان نت های زیبایی نواخته شده رها شده بودم. بسیار زیبا میزد. مانند آهنگ های شب کریسمس در آمستردام بود. که از جلوی هر خانه ای رد میشدی میشنیدی. پارمیس میزد و میزد و متوجه گذر زمان نبودیم که با پارس سگ ها به خود آمدیم و پارمیس نواختن را متوقف کرد و گفت: "چه خبر شده این وقت ظهر؟" بعد فانوس را برداشت و گفت: "بیا بریم پایین" رفتیم بیرون و از پلکان پایین رفتیم. پارس سگ ها متوقف شده بود. گوهر وارد شد و چند نامه در دستش بود و گفت: "خانم، پستی بود." پارمیس گفت: "از کجاست؟" گوهر نگاهی به نامه کرد و گفت: "این یکی از اداره گازه، مثل اینکه ما نبودیم شماره کنتور و نتونسته برداره. پارمیس گفت: "مگه تو کجا بودی؟" گوهر گفت: "خانم دو هفته پیش که زنگ زدم ازتون اجازه گرفتم برم سبزوار به آقام سر بزمن. حالش بد بود." پارمیس گفت: "آهان... راستی بهتر شد؟... الان چطوره؟" گوهر گفت: "الحمدللا خوبه؛ دکتر گفتن باید استراحت کنه." پارمیس گفت: "گوهر جان اگه خواستی بیارش تهران، اینجا پزشکای خوبی داره؛ نگران هزینش هم نباش." گوهر

گفت: "خانم؛ شما لطف دارین، از شما به ما رسیده؛ خدا سایه تون رو از سر ما برنداره. بابام الان بهتره؛ مطمئن باشید اگه کمک بخوام اولین کسی که ازش بخوام شمائید. من غیر از شما کسی رو ندارم. اونم تو این شهر غریب." پارمیس با لبخند گفت: "این حرفا چیه... وظیفه... یه نگاه کن ببین بقیه نامه ها از کجاست." گوهر نگاه کرد و با سواد ضعیفی که داشت پشت نامه را خواند و گفت: "خانم مثیکه از بیمارستانه. شاید خبر خوشی داشته باشه." پارمیس با عجله نامه را گرفت و پاکت را از بغل پاره کرد و برگه نامه را باز کرد و خواند. لبخند ملیحی در صورتش نشست. من هم ناخودآگاه لبخند زدم و حس کنجکاویم زد بالا و پرسیدم: "چی شده؟ خیره؟" پارمیس گفت: "اگه خدا بخواد." گفتم: "اگه خدا چی بخواد؟" گفت: "یه قلب پیوندی به بانک اضافه شده که به گروه خونیم میخوره و ازم خواسته شده که برم آزمایش بدم ببینم از لحاظ ژنتیکی بدنم قلب و میپذیره یا نه، اگه خدا بخواد قلب و پیوند میزنن." شور و شوق عمیقی در وجودم برانگیخته شد و آرامش قلبی سرشارم کرد و گفتم: "خدایا شکرت... بالاخره خوب میشی. دیدی نباید امیدت و از دست بدی." بعد رفتم دست پارمیس را گرفتم و از روی مبل بلندش کردم و به چشمانش خیره شدم، پارمیس لبخندی زد و پرید بغلم. یواش در گوشم گفت: "گشنه نیستی؟" گفتم: "آخ آخ؛ زدی تو خال... راستی قرار بود ناهار بدی ها" پارمیس گفت: "آره برو سر میز تا بیارم. رفتم سر میز نشستم. از آشپزخانه سر و صدا می آمد. بلند گفتم: "کمک نمیخوای؟" از آشپزخانه صدا آمد: "نه... الان میارم... گوهر؟... بیا اینجا" چند دقیقه بعد گوهر با یک دیس سبزی پلو وارد شد و دیس را سر میز گذاشت و به آشپزخانه برگشت. بعدش پارمیس با یک ظرف که یک ماهی بریان شده و سوخاری که دورش سبزی بود جلو آمد و سر میز گذاشت. دهانم آب افتاده بود. و گفتم: "چه کدبانویی... چه غذایی، خیلی زحمت کشیدی ها" پارمیس دیس را سر میز گذاشت و نشست و گفت: "چه زحمتی... شروع کن." ناهار را خوردیم و سیر شدم. پارمیس گوهر را صدا زد و گفت که نوشیدنی بیاورد. گوهر با یک پارچ شربت آبلیمو آمد. پارمیس گفت: "بعد

ماهی این شربت خیلی میچسبه" یک لیوان برایم ریخت و نوشیدم. راست میگفت؛ خیلی چسبید. ناهار که خوردیم رفتیم و در پذیرایی جلوی شومینه خاموش، سر مبل روبروی هم نشستیم. گوهر در حال جمع کردن میز بود. ما به هم خیره شده بودیم و گهگاهی میخندیدیم. پارمیس گفت: "خوابم میاد. بلند شد و به سمت پلکان رفت. از بالا آلبومی که قبل از ظهر دیده بودم را پایین آورد و من خود را به آن راه زدم که نفهمد قبلا آلبوم را دیده ام. گفتم: "این چیه؟" گفت: "یه آلبوم قدیمی." و آمد، بغل من نشست و آلبوم را به من داد. من آلبوم را ورق میزدم و او عکس ها را توضیح میداد. حدسیاتم درست بود و آن عکس ها مربوط به پارمیس و خانواده اش بود؛ اما چیزی که من نمیدانستم این بود که خانواده اش الان کجا هستند. از پارمیس پرسیدم: "خانوادت کجان" بغضی گلوی پارمیس را گرفت و گفت: "ده سالم که بود با خانواده داشتیم از شمال برمیکشتیم، نزدیکای جاده مرزن آباد ترمزها داغ کرد و سر یه پیچ، ترمزها کار نکرد و به یه سخره خوردیم و ماشین چندتا ملق وسط جاده زد و دیگه چیزی یادم نمیداد. فقط تنها شانسی که آوردیم این بود که ماشین تو دره نیوفتاد و آتیش نگرفت، وگرنه من الان زنده نبودم؛ اما بابا و مامان و داداشم همه مردن. بابا مامانم درجا مردن، اما داداشم چندساعت دوام آورد و بعد تو بیمارستان به علت خون ریزی شدید از بین رفت. من هم به شدت صدمه دیده بودم؛ پام از دوجا شکست؛ فکم در رفت، و جراحات زیادی داشتم، اما به طرز معجزه آسایی زنده موندم و بعد دو ماه از بیمارستان مرخص شدم؛ و عموم مسئولیت بزرگ کردنم و به عهده گرفت. بعد از مرخصی حال روحیم اصلا خوب نبود. تصویر وحشتناک اون تصادف همیشه جلو نظرم بود. هروقت میخوابیدم کابوس میدیدم. قلبم از همون موقع ناراحتی پیدا کرد. تپشهای شدید قلبم که موقع کابوس ها و تصاویر وحشتناک اون تصادف جلوی نظرم بود به شدت بالا میرفت، عمو و زن عموم مثل پدر و مادر ازم مراقبت میکردن؛ خودشون بچه دار نمیشدن برای همین مثل بچه خودشون دوستم داشتن. چندین بار اِکو و نوارقلب ازم گرفتن و هر دفعه وضع وخیم تر میشد تا یواش یواش بهتر شدم؛ اما همیشه

باید قرص مصرف میکردم. تا چند ماه پیش به همین روال پیش میرفت تا اینکه شب ها، موقع خواب، تو محل کار و حتی تو خیابون و موقع رانندگی، قلبم میگرفت، اینقدر زیاد شده بود که به دکتر رفتم و گفتند که باید قلب پیوند بزنم. منم اونجا درخواست قلب پیوندی دادم و به ایران اومدم؛ اینجا هم تو بانک اعضا اقدام کردم. "از ماجرای که تعریف کرد به شدت متأثر شدم و گفتم: "چرا تو آمستردام نموندی؟... پزشکی خوبی تو اوروپاست." پارمیس پاسخ داد: "دلیل اینکه به ایران اومدم این بود که لااقل اگه اینجا مُردم، تو خاک وطنم دفن بشم. پیش خانوادم."

چشمانش براق شده بود و سکوت کرد؛ بُغضی در گلویش احساس میشد و آرام قطره اشکی از چشم چپش به روی گونه اش سرازیر شد. من دستم را بالا بردم و با انگشت شصتم اشکش را پاک کردم و ناگهان بغضش ترکید و زار زار گریه کرد؛ به سمت خودم کشیدمش و سفت بغلش کردم. در آغوشم به مانند باران بهار گریه میکرد. گذاشتم راحت گریه کند تا سبک بشود؛ مثل اینکه خیلی وقت بود گریه نکرده بود؛ یک بغض کهنه که اینک در آغوش من ترکیده بود. او گریه میکرد و من با دست به کمرش آرام میکوبیدم. بعد از چند دقیقه آرام شد و از آغوشم جدا شد و با لبخندی نگاهم کرد. هر دو به هم خیره شده بودیم. چشمانش خیس بود و اشک هایش خطِ چشمش را شسته بود و خطی سیاه از چشمانش تا نزدیکی های لبش کشیده بود. گفتم: "اصلاً نگران نباش، تو خوب میشی. دیدی که چه نامه ای اومده؛ همین فردا میریم آزمایش میدیم به امید پروردگار که چند روز دیگه میشی پارمیس با یه قلب جدید، بعد باهم زندگی میکنیم تا ابد، تا وقتی که پیر بشیم. راستی اسم بچه هامون و چی بذاریم؟"

"آهای... آقا اول راجع به عروسیمون تصمیم بگیر؛ حالا کو تا بچه!"

"عروسی میگیرم برات، در حد شاهزاده ویلیام. تو روزنامه ها و مجله ها خبر عروسیمون

میپیچه. چه عروسی بگیرم من؛ هفت شبانه روز"

"واو...چقدر طولانی...خرجت زیاد میشه!"

"هممم...راست میگی...چرا هفت شبانه روز! بیا اصلا ده شبانه روز بگیریم. چطوره"

"هه هه هه هه هه، کیوان، اذیتم نکن. بعد ده شب دیگه خیلی خسته میشم، کی حال داره ده

شب برقسه!"

"صد تا رقص و رقاصه استخدام میکنم، تو چرا برقسی!"

"|||...مگه میشه آدم شب عروسیش نرقسه!"

"پارمیس من که رقصش خوبه؛ فقط یه ذره میرقصیم. خسته نمیشیم."

"|||...من میخوام زیاد برقصم..."

"خوب برقصیم...اصلا اینقدر میرقصیم که دیگه حال نداشته باشیم بریم ماه عسل"

"وای،آخ جون...راستی ماه عسل کجا بریم؟"

"میریم یه جا که عرب نی بندازه؛ یه جای دور؛ خیلی دور؛ سرسبز، فقط خودم و خودت؛"

"آخ...راست میگی میریم یه جزیره، یه جزیره ناشناخته..."

"هه هه هه هه ؛ بعد قایقمون و آب میبره و برا همیشه تو اون جزیره اسیر میشیم."

"اوووف...چه خوب...خیلی هیجان انگیزه."

"هه هه هه هه هه هه هه"

"کیوان؟"

"جانم؟"

"اسم رقص آوردی دلم هوای رقص کرد"

"چطور؟...میخوای برام برقصی؟"

"نه...میخوام باهم برقصیم."

"اوه...حرفشمن زن...من بلد نیستم...رقصت و خراب میکنم."

"صب کن الان میام"

پارمیس رفت به سمت کثوی زیر میز تلویزیون و از لابلای دیسک های داخل کثو دنبال یک دیسک گشت که پخش کنه؛ یک سی دی برداشت و پرسید: "الویس پریسلی چگونه؟" گفتیم: "یکم ملایم تر نداری؟" گشت و یک آلبوم از سلین دیوین برداشت و گفت: "این دیگه خوبه...چه بخوای یا نخواست میذارم." موزیک پخش شد و خودش آرام رقصید و جلو آمد و دستم را گرفت و برد وسط و با هم رقصیدیم با موزیک زیبا و صدای دلنشین سلن دیوین به پرواز در آمدم، هیچ چیز اطراف نمیدیدم، جز صورت زیبای پارمیس. آرام باهم میرقصیدیم و به هم نزدیک تر میشدیم. نگاهمان به هم بود و دستانمان در دست. دور هم میچرخیدیم. پارمیس خود را به من سپرده بود و من او را میرقصاندم. نیم ساعت میرقصیدیم و توجهمان به خودمان بود. موزیک آرام شد و با دست راستم کمر پارمیس را گرفتم و دست دیگرم دور شانه اش انداختم و دور هم میچرخیدیم. صورتش رو به صورتم بود. گهگاهی به لبهای هم نگاه می انداختیم. عطش عشق در چشمان پارمیس موج میزد. عرق از سر و صورتمان سرازیر شده بود. ترک به پایان رسید و ما ایستادیم. نگاهمان به هم بود. هردو منتظر یک حرکت عاشقانه از طرف مقابل بودیم. صورتم را به صورتش نزدیک کردم. بی مقدمه او لب هایش را جلو آورد و روی لبهای من گذاشت. حرارتی عجیب وجودم را فرا گرفت. بوسه ای عاشقانه از لب هایش کردم و او نیز لبم را بوسید. در حال بوسیدن دیگر، متوجه هیچ چیز

نبودیم که پارمیس خود را عقب کشید و به پشت من خیره شد. به چشمانش نگاه کردم و دیدم به جلو خیره شده. برگشتم دیدم گوهر با گوشی تلفن در دست به ما خیره شده. پارمیس سرخ شده بود و هیچ نمیگفت. گوهر نیز خشکش زده بود. سپس پارمیس با صدای شکسته گفت: "چیزی شده گوهر؟" گوهر گفت: "تو تلفن با شما کار داره." پارمیس رفت جلو و گوشی را گرفت و صحبت کرد. صحبتش که تمام شد آمد گفت: "عزیزم؛ عمو و زن عموم دارن میان. شام اینجان." من گفتم: "من دیگه برم؛ نمیخوام مزاحم بشم." پارمیس گفت: "مزاحمت چیه... وایسا میخوام عموم اینا باهات آشنا بشن." گفتم: "عزیزم؛ بذاریه وقت دیگه؛ امشب خیلی کار دارم. بذاریه وقتی که خانواده منم باشن." پارمیس قبول کرد؛ زنگ زدم آژانس و یک تاکسی درخواست کردم. پارمیس تا جلوی درب بدرقم کرد. سوار تاکسی شدم و رفتم. پارمیس برایم دست تکان میداد. در راه به پارمیس فکر میکردم، به آزمایش فردایش؛ و آرزویم بهبودی او بود. هم من و هم او به هم وابسته شده بودیم. من احساس میکردم نیمه گمشده ام را یافته ام؛ کسی که سال ها به امید یافتنش انتظار کشیده بود. خیلی خوشحال بودم؛ اما فکر ناراحتی او مرا آزار میداد؛ اینکه فردا چه خواهد شد. فقط خدا میداند. به خانه رسیدم کرایه را دادم و رفتم داخل. درب منزل را باز کردم و رفتم لباس هایم را عوض کردم. پدر خواب بود و مادر در آشپزخانه. سلام کردم و رفتم اتاق؛ خواهرم مشغول مطالعه بود. مادر گفت: "کیوان جان ناهار خوردی؟" گفتم: "آره مامان؛" ساعت پنج بعد از ظهر بود. همه اش به پارمیس فکر میکردم و آرام لبخند میزدم و فکر ناراحتی او مرا از لبخند باز میداشت و دلشوره ای مانند خوره وجودم را می خرامید. ششم فروردین بود. شش روز از سفر من به ایران گذشته بود. باخود فکر میکردم که شاید مدت درمان پارمیس طول بکشد و من مجبور باشم بیشتر از سیزده روز در کنارش باشم. با فکر و خیال من روز گذشت. شام خوردم و خوابیدم. صبح زود، ساعت هفت بیدار شدم و لباس پوشیدم و صبحانه نخورده سویچ را برداشتم و با ماشین به سراغ پارمیس رفتم. زنگ را زدم. گوهر درب را باز کرد. رفتم داخل و سر مبل نشستم. پارمیس با خواب

آلودگی و لباس خواب پایین آمد و من را که دید خواب از سرش پرید و گفت: "سلام عزیزم؛ تو کی اومدی؟"

"همین الان...آماده شو بریم آزمایش هاتو بدیم."

لبخندی زد و گفت: "بذار یه دوش بگیرم و آماده شم، میریم...راستی صبحانه خوردی؟"

"نه"

"گوهر...پاشو برا کیوان صبحانه بیار"

گوهر مرا به سمت میز هدایت کرد و برایم غسل و خامه آورد و نان بربری داغ. لقمه میزد و خوردم. گوهر چای شیرین آورد. گفتم: "گوهر خانوم بفرمائید شما هم بامن بخورید...تنهایی اصلا نمیچسبه..." گوهر گفت: "ممنون آقا...من خوردم" و به سمت آشپزخانه رفت. پارمیس آماده شد و آمد گفت: "برا منم یه لقمه بگیر" یک لقمه بزرگ برایش درست کردم و دادم. لقمه را خورد و گفت: "خوشمزه ترین لقمه ای که تا حالا خوردم. و لبخندی زد و گفت: "پاشو بریم؛ دیر میشه." رفتیم سوار ماشین شدیم و به سمت آدرس نوشته شده در نامه رفتیم. در ماشین از پارمیس پرسیدم: "راستی نگفتی کارت چیه؟"

"میخواهی بدونی؟"

"آره خب"

"پنجاه درصد سهام شرکت بابام الان مال منه و عموم وکالت تام داره و اینجا همه کارا رو میکنه و من از خارج کنترل میکنم. بعضی اوقات که ضرورت داره میام اینجا تا کارا رو راست و ریس کنم."

"عموت چطور؟ کارش همینه؟"

"نه بابا...نماینده گی هیوندا داره. نمایشگاه ماشین های وارداتی هیوندا. در ضمن پانزده درصد هم تو شرکت سهام داره."

"آهان ... پس اساسا تو آمستردام بیکاری!"

"نه آقا...درس میخونم"

"!...چی میخونی؟"

"موسیقی کلاسیک"

"پس بگو...دیدم چقدر خوب پیانو میزدی"

"آره دیگه...ما اینیم...راستی کلک، تو چکار میکنی؟"

"مغازه دارم...گل فروشی"

"چه خوب...همیشه بوی گل هار و استنشاق میکنی"

در حال صحبت بودیم که رسیدیم جلوی بیمارستان. یک لحظه هردو سکوت کردیم؛ تپش قلبم بالا رفت. نگاهی به پارمیس کردم، دیدم از عرق خیس شده و ناخن هاشو میجوید؛ نگاهم کرد و لبخندی مضطرب زد. گفتم: "عزیزم؛ حالت خوبه؟" با صدایی لرزان گفت: "هممم؛ خوبم؛ از یه طرف میترسم و از طرفی خوشحالم..." صورتم و طوری گرفتم که نگرانی در آن آشکار نشود، ولی از درون دلم آشوب بود؛ گفتم: "خوشحال باش؛ پیاده شو بریم اینجا دیگه پایان تمام دلهره ها و نگرانیته. من مطمئنم که قلب بهت میخوره. یالا پیاده شو بریم."

پیاده شدیم و به سمت ساختمان بیمارستان رفتیم. قبلا تشکیل پرونده داده بود و مشخصات خون ثبت شده بود؛ اما یک سری تست ژنتیکی لازم بود تا قبل از پیوند، از پذیرش بدن پارمیس اطمینان حاصل شود. پس از نیم ساعت پرستار آمد و پارمیس را به اتاق برد. بیست

دقیقه طول کشید که پارمیس از اتاق خارج شود. لبخند کوتاهی زد و آمد کنارم نشست. دستانش را گرفتم. سرد بود؛ دیدم رنگش پریده است؛ خیلی اضطراب داشت. بلندش کردم و بردمش به سلف بیمارستان و برایش آبمیوه خریدم و دادم نوشید؛ قندش پایین آمده بود؛ رنگ و رویش بهتر شد. یادم آمد که وقتی کودک بودم و آمپول میزد ، مادرم مرا به جگرکی میبرد. گفتم: "پارمیس، حالت چگونه؟ ضعف نداری؟" گفت: "بهترم؛ یکم احساس گرسنگی میکنم." دستش را گرفتم و بردم بیرون و سوار ماشین شدیم. آزمایش ها گرفته شده بود و قرار بود با یک تماس تلفنی پاسخش را بدهند. با خودم گفتم که برویم دربند و چند سیخ جگر بخوریم. هم فال بود و هم تماشا؛ خیلی وقت بود که دربند نرفته بودم و حتی مزه دل و جگر از زبانم افتاده بود؛ فکر کنم پارمیس هم خوشش بیاید. به پارمیس گفتم:

"خانوم دوست داری بریم یه جای خوب؟"

"کجا مثلا؟"

"بریم جیگر بخوریم"

"خیلی وقته نخوردم"

"چه بهتر... میریم چند سیخ میزنیم به بدن."

"راستی کیوان، اگه قلب بهم نخورد چکار کنیم؟"

"هیچکار... قلب من مال تو"

"هه هه هه هه ؛ جدی گفتم"

"منم جدی میگم... الان قلب من مال توئه"

"دیوونه... حالا کجا میبری منو؟"

"در بند... تاحالا رفتی؟"

"نه"

"خوب الان میریم جیگر میخوریم."

هوا صاف و آفتابی بود. جاده خیلی خلوت بود و بوی شکوفه های بهاری از کنار جاده، داخل ماشین را مطبوع کرده بود. احساس شغف خاصی داشتم. امید داشتم که پارمیس بهبود می یابد. خیلی زود به مقصد رسیدیم. یک جگرکی خوب، توقف کردم و رفتیم سر یک میز نشستیم. چند سیخ جگر، دل، قلوه و خوش گوشت سفارش دادم و تا خرخره خوردیم. رنگ و روی پارمیس برگشت؛ انگار دوباره زنده شد. مدتی نگاهش میکردم و مجذوب چشمانش شده بودم. سپس بلند شدیم و سوار ماشین شدیم و برگشتیم. به سمت منزل پارمیس حرکت کردم. وقتی رسیدیم، جلوی درب منزل، پارمیس گفت: "بیا خونه یکم استراحت کن" گفتم: "فکر بدی نیست." ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم. گوهر درب را باز کرد و رفتیم داخل. سر مبل نشستیم و پارمیس به گوهر گفت که نوشیدنی بیاورد. نوشیدنی آمد و کمی نوشیدیم؛ خستگی از تنم بیرون رفت. تلویزیون را روشن کردم و با کنترل کانال عوض میکردم. پارمیس گفت: "همین کانال نگه دار ببینم اخبار چی میگه..." گزارش یک تصادف مرگبار و داشت نشان میداد. پارمیس به تلویزیون خیره شده بود. دیدم حالش داره خراب میشه؛ زدم یک کانال دیگه؛ پارمیس گفت: "میداشتی نگاه کنیم. بیچاره ها!" گفتم: "ولش کن؛ نگاه نداره که؛ حالمون و خراب میکنه." در همین حین تلفن زنگ خورد و گوهر پاسخ داد، از مکالمه گوهر متوجه شدم که از آزمایشگاه است. رعشه عمیقی تا مغز استخوانم را پوشش داد. وقتی گوهر گوشی را به پارمیس خواست بدهد، سریع دستم را جلو بردم و گوشی را از دستش کشیدم و خودم جواب دادم. از پشت تلفن خانمی گفت: "خانم پزشکان؟"

پاسخ دادم: "من نامزدشون هستم."

"از آزمایشگاه مزاحمتون میشم"

"بله...بفرمائید"

"خبر خوبی براتون دارم" ( انگار یک سطل آب یخ سرم ریخته باشند.)

"خب...چی شده؟...جواب آزمایش ها..."

"تبریک میگم...پیوند با موفقیت انجام میشه" ( شوکه شدم و نداشتم حرفش تمام شود و

گوشی از دستم افتاد. پارمیس گوشی را برداشت و جواب داد.)

"سلام خانم"

"پارمیس پزشکان؟"

"درسته...خودم هستم"

"تبریک میگم...جواب آزمایش ها مثبته...بدنتون قلب و میپذیره."

"وای...باورم نمیشه...تشکر میکنم خانوم..."

"در اسرع وقت براتون نوبت عمل و رد میکنم و هر وقت آماده شد بیاید که هرچه سریع

تر به پیوند قلب اقدام کنیم."

"باشه...منتظر تماستون هستم."

گوشی را داد به گوهر و با شادی هرچه تمام پرید بغلم. من انگار اشک شوق در چشمانم

حلقه زد. با خوشحالی گوهر و بغل کردم و اصلا در پوست خودم نمی گنجیدم. گوهر نیز از

درون خوشحال بود. پارمیس تصمیم گرفت که شام سفارش دهد و امشب جشن بگیریم. اما من

مخالفت کردم و به جایش خواستم که همگی با گوهر به یک سفره خانه سنتی و زیبا برویم و شب را سپری کنیم. گوهر باورش نمیشد و گفت: "آقا من که لباس درست حسابی ندارم." پارمیس گفت: "گوهر خانوم؛ همون لباس قرمز بلندت و که برا عروسی خواهرزاده زن عموم پوشیدی رو بپوش." گوهر گفت: "ولی خانوم؛ اون برا عروسی بود. بیرون میشه پوشید؟" من گفتم: "با ماشین میریم و بعد میریم سر یه تخت اختصاصی؛ تو شهر نمیچرخیم که؛ فکر نکنم مشکلی باشه." گوهر خوشحال شد و گونه هایش گل افتاد؛ اصلا باورش نمیشد که میخواهد با ما بیاد. نزدیکای غروب همگی آماده شدیم. من و پارمیس جلوی درب منتظر گوهر بودیم. پارمیس پالتوی سفید شیری و بوت های طلایی به پا داشت و موهای قهوه ای سوخته اش که روی ابروان مشکی کشیده اش جولان میداد؛ لب های صورتیش از همیشه زیباترش کرده بود. شال زردی روی موهایش حالتی دلربا به وجود آورده بود. از آن دور گوهر با لباس بلند قرمز رنگش به سمت ما آمد و روسری ای گلدار که با گره ای سفت که تا زیر چانه اش بود. پارمیس از کیفش یک شال سفید رنگ ریشدار بیرون آورد؛ انگار که از قبل آماده کرده بود؛ و بازش کرد و روی سر گوهر گذاشت و گفت: "روسریتو دربیار، این قشنگترت میکنه." گوهر شال را دور سرش پیچاند و با ما به راه افتاد. تا نزدیکای راه ناگهان گوهر گفت: "آخ...خانوم، کسی خونه نیست، یه دفه دزد نیاد!" پارمیس لبخندی زد و گفت: "سگارو باز کردم. دزد نزدیک خونه بیاد پاره پاره میشه!" و همگی با خیال راحت سوار ماشین شدیم. ماشین را روشن کردم. و به راه افتادم.

ساعت نزدیک های شش بعد از ظهر بود. همگی در ماشین شاد بودیم. یک موسیقی شاد از کیتی پری پخش کرده بودم و با ریتم دلنواز موزیک سرم را آرام تکان میدادم و آدامسی که در دهانم بود، همه وجودم را شیرین کرده بود. به پارمیس نگاه کردم، دیدم به جلو خیره شده و لبخندی بسیار آرام و ملیح به صورت داشت و احساساتی که از گوشه لب های صورتی و

براقش جلوه میکرد. چشمانش چنان برقی داشت که مژه های بلندش را روشن کرده بود؛ خط چشمش که تا انتهای باریک ابرویش ادامه داشت، مرا بیشتر از قبل شیفته میکرد؛ همه این زیبایی، که من در نیمرخ پارمیس میدیدم؛ تازگی داشت؛ به مانند کودکی که تازه متولد شده باشد، امید میدیدم؛ امید به زندگی، امید به زندگی با من، امید به زندگی با عشق، توأم با لذت. وجودی در کنارم بود که مرا به سجده وادار میکرد، سجده به این همه زیبایی؛ وجودی چنان مست کننده که فقط گوشه چشمش کافی بود که مرا در دنیایی زیباتر از بهشت پیاده کند. در کنارم خدایی میکرد. احساس میکردم که با ارزش ترین هدیه در کنارم بود. تپش قلبم چنان زیاد شد که به نفس نفس افتادم. آنقدر مبهوت زیبایی پارمیس شدم که با صدای بوق یک اتومبیل از جلو به خودم آمدم و فرمان را کمی به راست هدایت کردم و به راه ادامه دادم. از لاین خارج شده بودم و نزدیک بود آن همه زیبایی را قربانی شعله های آتش کنم. پارمیس با صدای بریده گفت: "چکار میکنی؟ حواست کجاست؟" با لبخندی آرامش بخش نگاهش کردم و دستم را به روی شانه اش گذاشتم و به جلو خیره شدم. بعد از نیم ساعت به یک سفره خانه سنتی رسیدم که جلوی ورودی دو مشعل بلند بود، که با وزش باد میرقصید. ماشین را در پارکینگ پارک کردم و سه نفری پیاده شدیم. دست پارمیس را محکم گرفتم و او خود را به من چسباند. آرام به سمت ورودی قدم میزدیم و حرارت بدن پارمیس، مرا مجذوب خود میکرد. گوهر در پشتمان قدم زنان می آمد. به ورودی که رسیدیم، خوش آمد گو پرسید: "سلام عرض میکنم؛ تخت رزرو کردین؟" گفتیم: "سلام، نه، رزرو نکردیم... تخت خالی که دارین؟" خوش آمد گو گفت: "البته... بفرمائید داخل... راهنماییتون میکنند. خیلی خوش آمدین." از سنگ فرش های سالن که عبور میکردیم، صدای تق تق پاشنه های کفش پارمیس، طنین انداز بود و مانند موسیقی ای دلنشین روحم را نوازش میکرد. درون محوطه سالن یک تخت گرفتم و رفتیم نشستیم. مدتی بعد گارسون به سمتمان آمد. چای سفارش دادم با مخلفات. چندی بعد چای را سر تخت آوردند. همه گرم صحبت بودیم. یک گروه موسیقی آن گوشه مشغول نواختن

بود؛ یکی سنتور میزد، یکی ضرب و دیگری میخواند. گوهر از خاطراتش در سبزواری می گفت و ما لذت میبردیم. کمی بعد گارسون را صدا کردم که شام سفارش دهم. برای گوهر و پارمیس بختیاری گرفتم و برای خودم کباب ترش. شام که سر تخت آمد، امان ندادیم و شروع به خوردن کردیم. پارمیس با دستانش از غذایش لقمه ای درست کرد و به سمت آورد. دستم را بردم جلو که لقمه را بگیرم که گفت: "نه... میخوام بذارم دهننت." دهانم را باز کردم و لقمه را در دهانم گذاشت. همینطور که میجویدم به چهره خندان پارمیس نگاه میکردم که سرشار از عشق بود. بسیار از این شب خرسند بودم. عشق من و پارمیس امشب به حد نهایت خود رسیده بود. شام را خوردیم. پارمیس در آغوشم بود و ساکت به گوهر گوش میدادیم:

"آقا، اون زمانا من الان نبودم. شب که اقام خونه می اومد، باید براش قلیان چاق میکردیم و جای میبردیم. تا چند ساعت هیچکی غیر از اقام صحبت نمیکرد، همه از اُبَهتش میترسیدیم. من بودم و چندتا خواهر برادر قد و نیم قد. چون از همشون بزرگتر بودم، هرچی میشد به چشم من میدیدن و من و دعوا میکردن. مسؤولیتم سخت بود. آخه کی از پس اون همه بچه بر می اومد. ولی وقتی موقع شام میشد، اقام قلیانش و کشیده بود، خستگیش در رفته بود و مهربون شده بود. می اومد باهامون صحبت میکرد، شوخی میکرد. خواهر برادرام از سر و کولش بالا میرفتن و اقام از تو جیبش بشون نخود کیشمیش میداد..."

زمان میگذشت و من و پارمیس به حرف های گوهر گوش میدادیم.

"...آره؛ خلاصه با هر سختی و شادی ای که بود اون زمانا گذشت. از تهران برام خواستگار اومده بود. اولش اقام مخالفت میکرد و نمیخواست که دخترش و به شهر دور بده. اما مامانم راضیش کرد و خودمم که از خدام بود؛ بد میگم؟ آخه کدوم آدم عاقلی بدش میاد بیاد شهر و ببینه، آدماشو... تو روستامون یه جشن گرفتیم. بعدش قرار شد بیایم تهران. بیچاره اقام خیلی برام بیقراری میکرد. خلاصه ما اومدیم شهر، صبح تا عصر داوود؛ شوهرم و میگم؛

سر ساختمان کار میکرد و من کارای خونه میکردم. چند ماه بعد متوجه شدیم که بچه دار نمیشیم. اولش راحت کنار اومدیم. اما بعد هردو وجود بچه رو حس کردیم. داوود دیگه باهام سرد شد و کمتر بم توجه میکرد. شب تا دیروقت بیرون بود و وقتی میومد خونه شام میخورد و میخوابید؛ تو کل روز تنها حرفی که میزد این بود: "سلام... یه لقمه نون بیار بخوریم." کارم این بود که از صبح تا شب با تنهاییم بسازم. خونه رو مثل دسته گل تمیز میکردم و یه تغییراتی میدادم؛ اما وقتی میومد، خیلی بی تفاوت رفتار میکرد. یه شب برخلاف همیشه ظهر در خونه رو زدن؛ خوشحال شدم که داوود امروز زود برگشت. رفتم درو باز کردم دیدم دوستش بود و گفت که از سر داربست افتاده زمین. خیلی شوکه شدم و داشتم از حال میرفتم؛ وقتی گفت که چیزیش نشده یکم آرام شدم اما از کمر به پایین آسیب دیده بود. جفت پاهاش دو سه ماه تو گچ بود. کارم این بود که هرروز لگن زیرش بذارم و غذا دهنش. اقلا الان دیگه کل روز این مجسمه جلو روم بود. مثل پرستار دورش میگشتم. گچ پاشو که باز کردیم. دکترا گفتن که دیگه نباید کار کنه. ناتوان شده بود. دیگه نمیتونست نون بیاره خونه. چند وقت با پس اندازمون شکم و سیر میکردیم تا اینکه تصمیم گرفتم کار کنم تا اینکه با خانووم آشنا شدم و خدا خیرش بده، اوضاع بهتر شد. دو سال بعد داوود سخته کرد. تا اومدم برسونمش بیمارستان تموم کرد و عمرش و داد به شما..."

دیدم اشک در چشمان گوهر جمع شد. امشب آمده بودیم که خوشحال باشیم، نمیخواستیم که کسی ناراحت باشد. سریع صحبت های گوهر را قطع کردم و گفتم: "اما گوهر جان...خونه پارمیس خیلی جای خوبیه؛ از دریا فقط بیست دقیقه با هواپیما فاصله داره!" یک دفعه مثل بمب، همه خندیدن. گوهر خاطرات بدش یادش رفت و پارمیس هنوز داشت میخندید. دستم را سفت گرفت و با سرش به شانه ام میکوبید. نمیدانم چرا، اما از خنده های پارمیس ارضا

میشدم. مثل معتادی که بعد از خماری شدید، مواد بزنند. دستم را به روی شانه اش بردم و سفت فشارش دادم و در بغل هم آرام گرفتیم.

چند دقیقه بعد گفتم: "اگه مایلین دیگه بریم." همه موافقت کردند. بلند شدیم و من به سمت صندوق رفتم و صورت حساب را گرفتم و حساب کردم. از سالن خارج شدیم و ماشین را از پارکینگ بیرون آوردم و سوار شدیم رفتیم. در مسیر گوهر گفت: "آقا، امشب بهترین شب زندگیم بود، ایشالا خدا خیرت بده..." گفتم: "گوهر جان، بذار پارمیس عملش با موفقیت انجام بشه، دسته جمعی یه مسافرت میریم که از این بیشتر بت خوش بگذره. پارمیس تمام مدت به صورتم خیره بود و میخندید. اوج هیجان عشق در چشمانش حس میشد. سر یک سربالایی خواستم دنده را معکوس دهم که سفت دستم را گرفت و خودش را نزدیکم کشاند. حرارت بدنش وجودم را غلغلک میداد. لبخندی زدم و به راهم ادامه دادم. پارمیس هیچ نمیگفت و فقط به من نگاه میکرد. زبانش از شدت عشق بند آمده بود. مثل اینکه او نیز نیمه گمشده اش را یافته بود. ناخودآگاه اشک در چشمانش جمع شد. به یاد روز های تنهایی ام، قبل از آشنایی با پارمیس افتادم. در این فکر بودم که چقدر ناامید شده بودم که کسی را بیابم که خالصانه عاشق هم باشیم، یک عشق دوطرفه. یک عشق زیبا. قطره ای اشک در چشمانم سنگین شد و به روی گونه ام سر خورد. برای اینکه پارمیس متوجه اشکم نشود، سرم را به سمت پنجره بردم و با انگشتم، اشک را پاک کردم. دست پارمیس را گرفتم و تا انتهای مسیر دستان در دست هم بود.

جلوی درب توقف کردم و از همه خداحافظی کردم. گوهر پیاده شد و گفت: "آقا... دستتون درد نکنه، خیلی خوش گذشت." و رفت سمت درب و کلید را در قفل برد و درب را باز کرد. پارمیس در ماشین لبخندی زد و گفت: "کیوان... خیلی دوستت دارم... امیدوارم زنده بمونم و بتونم در کنارت باشم" گفتم: "عزیزم، تو زنده میمونی... یقین دارم که سرنوشت ما به هم گره

خورده، ما مال همیم." دستش را روی شانه ام گذاشت و صورتش را نزدیک آورد و بوسه ای بر لب هایم گذاشت. شوق درونیم برانگیخته شد و با دستانم سفت، بدن داغش را در آغوش گرفتم و زیر لب گفتم: "عشق منی." پیاده شد و با لبخند خداحافظی کرد. حرکت کردم و رفتم. پارمیس برایم دست تکان میداد و من از آینه به او خیره بودم که با صدای بوق یک ماشین به خودم آمدم و حواسم را به رانندگی معطوف کردم. در راه به پارمیس فکر میکردم. چقدر این دختر پاک و مهربان بود. چقدر خوب و شیرین بود. با تمام دخترهای دنیا فرق میکرد. خدایم را شکر کردم که چنین دختری وارد زندگیم شد. اصلاً زندگی دیگر برایم از شکر شیرین تر شده بود. از اوج شادی پایم را روی پدال میفشردم و دنده میدادم. حواسم به سرعت نبود. مثل اینکه زمان ایستاده بود. ساعت یازده شب بود و خیابان ها خلوت. سر پیچ از سرعت کم کردم و به منزل رسیدم. ماشین را پارک کردم و رفتم بالا. خواهرم درب را باز کرد و سلام کرد. به همه سلام کردم و گفتم: "فردا آماده بشین دو روز بریم شمال." خواهرم خیلی خوشحال شد. از وقتی آمده بودم ایران با خانواده ام نبوده ام. دلم سوخت و تصمیم گرفتم که یه سفر ببرمشون. به پارمیس چیزی نگفتم، چون نخواستم امشب که اینقدر شاد و خوشحال بود، ناراحتش کنم. چون دو روز میخواستم ازش دور باشم. فردا خواهم گفت که یکی از فامیل هایمان در کرج مریض است و با خانواده دو رز به دیدنش خواهم رفت. جایم را انداختم و گوشی تلفن را برداشتم و به پارمیس زنگ زدم. پارمیس رد تماس کرد و خودش تماس گرفت. گفتم: "الو... سلام... چرا قطع کردی؟"

با خنده ای آرام گفتم: "می خواستم خودم زنگ زده باشم"

"عجب... شیطان شدی ها."

"هه هه، همینی که هست..."

"دلم برات تنگ شد... فکر نمی‌کردم اینقدر زود دلم هواتو کنه."

"منم دلم تنگ شده بود."

"میدونستی خیلی میخوامت؟"

"نه... چی میگه؟!... باورم نمیشه!... نمیدونستم من و میخوای!... هه هه"

"عشق من..."

"کیوان دلم میخواد مال هم باشیم... باهم زندگی کنیم."

"صبر کن... ما مال همیم"

"نمیتونم صبر کنم"

"واقعا؟!... خوب پاشو همین الان بریم محضر عقدت کنم... البته اگه باز باشه!"

"هه هه هه... کیوان!..."

"چیه؟!... خودت میگه"

"سه روز دیگه وقت عمل دارم... به نظرت خوب میشم؟"

"وا... معلومه که خوب میشی"

"امممم... برام دعا کن"

"ای خدای مهربون، این پارمیه من و خوب کن"

"آمین"

"عزیزم...امشب که اومدم خونه، مامانم گفت که خالم حالش خوب نیست. فردا باید با خانوادم برم کرج عیادتش"

"وای...نمیتونم دوریت و تحمل کنم...کیوان!"

"عزیزم...زود برمیگردم...دو روزه میام."

"اووووه...دو روز"

"عزیزم، به خدا دست خودم نیست، مامانم میگه از وقتی اومدم ایران هی اینور و اونور بودم، باید فردا رو دیگه حتما باشون برم."

"آره راست میگی...برو حتما...در عوضش هی به هم زنگ میزنیم."

"پس چی فکر کردی؟...معلومه که تماس میگیرم...من از خودت بیشتر سخته...فرشته نازنینمو چطور میتونم به یادش نباشم."

"عزیزمی...ولی فردا قبل رفتنت یه سر بیا پیشم."

"حتما میام"

"عزیزم کاری نداری؟ دیگه بخواب. فردا میخوای رانندگی کنی خوابت نگیره"

"نه...قربونت برم...خدانگهدارت باشه."

"میبینمت...بوووس" گوشی را قطع کردم و خوابیدم.

صبح بیدار شدم و رفتم یک دوش گرفتم. مادرم همه چیز را آماده کرده بود. صبحانه خوردم و گفتم: "مامان، صبر کنید یه جا کار دارم، زود میام میریم" بلند شدم و رفتم پارکینگ، سوار ماشین شدم و حرکت کردم. هوا خنک بود و مه ملایمی سطح خیابان بود.

نزدیک کوچه که شدم پارمیس را جلوی درب دیدم. پالتویی سفید و شالی مشکی راه راه روی سرش بود و گیس های قهوه ای سوخته اش از پشت به روی شانه هایش فروریخته بود و با دستانش لبه پالتویش را سفت به بدنش پیچانده بود، گونه هایش از سوز صبحگاهی گل انداخته بود؛ چشمانش برق میزد. وارد کوچه شدم؛ پارمیس متوجه آمدم شد و برایم دست تکان داد. جلویش ترمز کردم. از ماشین پیاده شدم و رفتم سفت دستانش را گرفتم. گفتم:

"چقدر دستات سرده؛ خیلی وقته منتظری؟"

"یکم دیر کردی."

"راستشو بگو... ناراحتی که دارم میرم؟"

"نه... راستش یکم دوریت برام سخته... هممم... اما دو روز بیشتر نیست که."

"آره عزیزم."

دستانم را کشید و مرا به آغوشش برد. احساس میکردم سردی بدنش به من هم منتقل شد. گونه اش به گونه ام چسبیده بود و بوی عطرش مرا مست کرد. گفتم:

"عزیزم خیلی دوستت دارم؛ مراقب خودت باش."

"فدات بشم... مطمئن باش دیگه تنهات نمیذارم."

"منم تنهات نمیذارم."

دستانش را ول کردم و خداحافظی کردم. داشتم به سمت ماشین میرفتم که به سرعت آمد و از پشت بغلم کرد. انگشتهای سردش به روی شکم بود. آرام گفتم: "زندگی بدون تو برام معنی نداره." برگشتم و لبخندی زدم. صورتم را جلو بردم. چشمانش به چشمانم خیره بود. آرام لب هایم را روی لبانش گذاشتم و بوسه ای زدم. چشمانش را بسته بود. مثل کودکی که

رام شده باشد، در آغوشم افتاده بود. چشمانش را باز کرد و لبخندی پر از مهربانی زد. دستش در دستم بود. آرام دستم را شل کردم و به سمت ماشین به راه افتادم. عقب عقب میرفتم و به او نگاه میکردم. درب ماشین را باز کردم و نشستم. استارت زدم و به راه افتادم. یک بوق خداحافظی هم زدم. تا لحظه ای که از کوچه خارج میشدم برایم دست تکان میداد. من سرشار از عشق به راه افتادم و به سمت منزل خودمان حرکت کردم. ماشین را جلوی درب قرار دادم و زنگ خانه را زدم و گفتم که بیایند پایین که حرکت کنیم. در این وقفه، دست در جیبم کردم که تقویم کوچکم را بردارم و نگاهی ببینانم. یک پاکت در جیبم بود. آن را بیرون آوردم؛ مال من نبود. یادم نمی آمد کی آن را در جیبم گذاشته ام. صبح که در جیبم نبود. بدون معطلی بازش کردم؛ یک نامه در آن بود و مقداری پول. نامه را باز کردم و خواندم:

"کیوان عزیزم. الان میدونم برات خیلی عجیبه که این پاکت تو جیبته. امیدوارم که زود برگردی و لحظات خوبی رو در کنار هم بودن حس کنیم. امیدوارم ناراحت نشی که یک مقدار پول برات گذاشتم. گفتم میری به خالت سر بزنی از طرف من هم برات آبمیوه و کمپوت بخری که زود خوب بشه. کیوان عزیزم من به تو احتیاج دارم. خیلی مراقب خودت باش. .... پارمیس."

لبخندی آرام روی صورتم نشست. پول را در جیبم گذاشتم و پاکت را با نامه در جیب بغلم پنهان کردم. پدر، مادر و خواهرم آمدند. چمدان ها را در صندوق گذاشتیم و سوار شدیم و به سمت شمال حرکت کردیم. جاده تقریبا خلوت بود و من به سرعت پیچ ها را طی میکردم. بعد تقریبا دو ساعت به مرزن آباد رسیدیم. پدرم گفت بهتره توقف کنیم و یه چیزی بخوریم. مامانم میگفت زوده. من گفتم که جلوتر یه جا وایمیسم. آن جلو یک صخره بود. بالای صخره مردی با ردای شرابی رنگ و صورت آفتاب سوخته و ریش مشکی و فر دیدم که با لبخند و چشمانی نافذ به من خیره شده بود. ساق پاهای عریانش در زیر ردا نمایان بود. من سریع پیچ را رد

کردم و دیگر آن مرد دیده نمیشد. جلوتر پیاده شدیم و یک استراحت کوتاه کردیم و چیزی خوردیم و دوباره به راه افتادیم. بعد از دو ساعت به تنکابن رسیدیم. آنجا هم توقف کردیم. در اطراف جنگل های دوهزار سه هزار خانمی بود که ماهی سرخ میکرد. ماهی سفارش دادیم و خوردیم. پس از مدتی، دوباره حرکت کردیم و به رامسر رسیدیم. نزدیکی غروب آفتاب بود. دریا آرام و زیبا بود. هوا کم کم تاریک شد. یک سوئیت اجاره کردیم و شب را در آنجا سپری کردیم. صبح با اشعه زیبای خورشید بیدار شدیم.

دو روز سفر خیلی خوش گذشت و آماده رفتن شدیم. مادرم از شمال زیاد خرید کرد. از جای بگیر تا ماهی و مرغابی. سوار شدیم و حرکت کردیم. جاده شلوغ بود. هفت ساعت در راه بودیم و به تهران رسیدیم. نزدیکی منزل بودیم و مادرم گفت: "آخ... یادم رفت سبزی بخرم."

همه گفتیم حالا به اندازه کافی خرید کردی؛ دفعه بعد. به خانه رسیدیم. درب را باز کردم و رفتم ماشین را پارک کردم و رفتم بالا و از فرط خستگی خوابم برد.

صبح بیدار شدم و رفتم حمام دوش گرفتم و آماده شدم و رفتم سراغ پارمیس. پارمیس از دیدنم بسیار خوشحال شد. مثل اینکه دوباره زنده شد. سلام کردیم و همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. پارمیس گفت:

"حال خالت چطور بود؟"

"اممم... خوب بود، بهتر شده بود."

"کیوان، دلم خیلی برات تنگ شده بود."

"عزیزم منم همینطور"

"کیوان فردا عمل دارم...برام دعا کن"

"عزیزم؛ زندگی؛ فردا دیگه برا همیشه خوب میشی"

اشک در چشمانش جاری شد و مرا بغل کرد. تصمیم گرفتم امروز را تمام وقت در کنارش باشم.

" کیوان فردا چی میشه؟"

"هیچی...عشق من، دیگه مال من میشه، برا همیشه"

"هه هه..."

"خنده نداره...از الان تا صبح میخوام باهم باشیم."

"وای...عاشقتم...منم میخوام."

ماشین را بردم در حیاط و رفتیم داخل. پارمیس از اینکه با من بود خیلی خوشحال بود. تصمیم گرفته بودیم که تا فردا ساعت ده از خانه بیرون نریم و مثل زن و شوهر ها زندگی کنیم.

پارمیس پیانو میزد. تلویزیون نگاه میکردیم، رقصیدیم و ... ؛ یک روز رویای را گذراندیم. غروب رفتیم حیاط و کنار استخر نشستیم و صحبت میکردیم. خاطرات تعریف میکردیم و جوک میگفتیم. هوا تاریک شد و رفتیم داخل. گوهر یک شام تشریفاتی تهیه کرده بود و سر میز سه نفره با گوهر خوردیم. بعد از شام پارمیس مرا بالا برد و خواست که به من پیانو یاد دهد. یک قطعه زد و خواست که من تکرار کنم. خیلی سخت بود اما با تلاش پارمیس بعد چند ساعت یک قطعه کوتاه را یاد گرفتم؛ اما نه به طور حرفه ای. انگشتهایم مانند انگشتان پارمیس مهارت نواختن نداشت. اما این قطعه برایم از هر موسیقی که تا به امروز

شنیده بودم، زیباتر بود. چون پارمیس به من آموخته بود. خسته شدیم. چشمانم خسته شده بود. رفتیم پایین. قرار شد که بعدا پارمیس از من یک نوازنده ماهر بسازد. تلویزیون را روشن کرد و هردو سر کاناپه مشغول تماشا بودیم. گوهر شب بخیر گفت و رفت در اتاقش بخوابد. پارمیس سرش را روی شانه ام گذاشته بود و دستش به دور کمرم بود. با چشمان خسته مشغول تماشا بودیم که خوابمان برد.

صبح گوهر بیدارمان کرد و گفت که ساعت هشت صبح است و دوساعت دیگر پارمیس عمل داشت. سریع آماده شدیم و رفتیم بیرون. پارمیس خیلی استرس داشت و من فقط سعی میکردم که حواسش را پرت کنم که استرس نداشته باشد. سوار ماشین شدیم. گوهر گفت که برایمان دعا خواهد خواند. به سمت بیمارستان حرکت کردیم. در ماشین به پارمیس گفتم که بعد از عمل برگردیم آمستردام و یک زندگی سرشار از عشق را آغاز کنیم؛ پارمیس هم موافقت کرد. جلوی بیمارستان توقف کردم و پیاده شدیم و رفتیم داخل. به سر پرستار نوبت عمل را گفتم و گفت دکتر هنوز نرسیده است. مدتی سر نیمکت نشستیم. عرق سردی به روی پیشانی ام ریخته بود. پارمیس برعکس قبل خیلی آرام بود و لبخندی به روی صورتش بود. بر گونه اش بوسه ای زدم، برگشت و با لبخند نگاهم کرد.

گفتم: "چته عزیزم؟"

"هیچی... راستی کیوان اگه سالم بیام بیرون چی میشه؟"

"برا همیشه زندگی میکنیم... چه انتظاری داری دیگه؟"

"داشتم فکر میکردم اگه دیگه من و ندیدی..."

"چی میگی دیوونه... معلومه که میبینم"

"نه یه لحظه گوش کن... اگه دیگه من و نبینی چکار میکنی؟... عاشق کسی دیگه میشی؟"

"این چه حرفیه پارمیس...من بعد سالها عشق حقیقی و با تو پیدا کردم. تو تمام زندگی منی...اگه خدای نکرده طوریت بشه من برای همیشه میمیرم."

لبخندی زد و گفت: "کیوان عشق من...منم بدون تو نمیتونم زنده بمونم."

پرستار صدایمان کرد و گفت که پزشک جراح آمده و به پارمیس گفت که برود و لباسهایش را عوض کند. تا درب رخت کن بیمارستان رفتیم. پارمیس رفت داخل و پس از مدتی با لباسی سبز و کلاهی لاستیکی و چیندار که موهایش را گرفته بود بیرون آمد. پرستار به سمت اتاق عمل هدایتش کرد. جلوی درب اتاق عمل پارمیس دستم را گرفت و بغلم کرد. بوسه ای بر لبان هم زدیم. پرستار خندید و گفت: "تا حراست نیومده برید تو خانم پزشکان."

پارمیس تا لحظه رفتن لبخند میزد. رفت تو و من دیگر ندیدمش. بر سر نیمکت نشستم. ساعت ها گذشت و من منتظر دکتر بودم. کسی نمی آمد و پرستار بود که هی می آمد و تا از او سوالی میپرسیدم پاسخ نمیداد. استرس به حد اوج خود رسیده بود. پس از مدتی پزشک آمد. به سمتش با عجله رفتم و پرسیدم که عمل چطور بود؟ پزشک نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت: عمل با موفقیت انجام شده. بذارین بهوش بیان. منتقلشون میکنیم به بخش. وقتی این را گفت تمام استرس از بدنم خارج شد و فقط به زندگی مشترک فکر میکردم. نمیدانستم چرا اینقدر بهوش آمدن طول کشید. پس از ساعتی پارمیس را با تخت به بخش میبردن. بهوش بود اما پرستار ها میگفتند که خوابیده است و حال ندارد. من خدا را شکر می کردم. رفتم بخش و سر صندلی کنار پارمیس نشستم. از خستگی خوابم برد که با صدای ضعیف پارمیس که مرا صدا میزد بیدار شدم.

"کیوان...عزیزم"

"پارمیس...دیدي برگشتی...من میدونستم که خوب میشی."

"کیوان...سینم درد میکنه. سرم گیج میره..."

"عزیزم الان تازه بهوش اومدی...اگه خسته ای یکم بخواب بهتر میشی."

آرام چشمانش را بست و خوابید. فردا صبح قرار بود که اگر حالش خوب باشد مرخص شود. تمام شب را در کنار پارمیس بودم. فردا صبح پارمیس حال زیاد خوبی نداشت. درد سینه اش بیشتر بود. ناگهان از هوش رفت. پزشک آمد و معاینه کرد و هرچه که میپرسیدم چیزی نمیگفت. پارمیس را به سرعت به **CCU** بردند. خیلی مضطرب بودم. پس از کلی اصرار که به پزشک کردم مرا به اتاقش احضار کرد. رفتم داخل اتاق. مریض داشت. منتظر شدم مریضش برود و بعد نشستم. پزشک گفت: "آقای..."

"رهایی؛ کیوان رهایی"

"آقای رهایی؛ شما چه نسبتی با خانم پزشکان دارید؟"

"ممم...نامزدش هستم."

"خبر خوبی ندارم...نمیدونم چی شده...ما آزمایش کرده بودیم ، باید قلب جواب میداد اما به دلیل نامعلومی بدن خانم پزشکان قلب و نپذیرفته."

ناخودآگاه گلویم گرفته شد. زندگی برای یک لحظه برایم تاریک شد. با بغض گفتم: "الان تکلیف چیه آقای دکتر؟"

"ما تلاش خودمونمون و کردیم. الان همه چی به خانم پزشکان بستگی داره که چقدر بتونه زنده بمونه که یک قلب پیوندی دیگه براش پیدا بشه." تمام وجودم تخریب شد و بغضم ترکید. امیدم را دیگر از دست دادم. تمام آرزوهایم به زمین سیاه نشست. نمیدانستم چه کنم. دلم میخواست بنشینم و سرم را به زمین بکوبم و بعد خودم را از پنجره بیمارستان به بیرون

پرتاب کنم و راحت شوم. پزشک از گریه های من متأثر شد و گفت: " آقا کیوان ناراحت نباشید. امیدتون و از دست ندید. هرچه خدا بخواد، همون میشه."

من یکم آرام شدم. از دکتر خواهش کردم که اجازه دهد به اتاق **CCU** بروم. پزشک گفت که الان نمیشه و عصر چند دقیقه اجازه میدهد که وارد اتاق بشوم. از اتاق دکتر خارج شدم و به سمت اتاق رفتم. از پشت شیشه، بدن نیمه جان پارمیس را نگاه میکردم. اشک از چشمانم جاری شد. میخواستم که درب را باز کنم و وارد اتاق شوم که پرستار آمد و جلوگیری کرد. فقط از شیشه به پارمیس خیره شده بودم. لبخند هنوز به روی لبانش بود. در دلم فکر میکردم که بعد از پارمیس چه کنم. عصر اجازه دادند که وارد اتاق شوم. لباس هایم را عوض کردم و رفتم داخل. به بدن پارمیس زل زده بودم و مانیتوری که تپش های قلب پارمیس را نشان میداد ثانیه ای یکبار یک بیب میکشید. خیلی ناراحت بودم. دست پارمیس را گرفتم و بغضم ناگهان ترکید. شروع کردم به گریستن. نمیدانستم پارمیس میشنود یا نه، اما خواستم که با او صحبت کنم.

"عزیزم... قوی باش. تو مال منی... مگه قرار نبود که تنهام نذاری. کیوان بدون تو میمیره. خواهش میکنم بیدار شو. خدایا؛ پارمیس و ازم نگیر. حاضرم قلب خودم و بدم بهت. پارمیس تو خوب میشی. فقط نرو. قوی باش." اشک در چشمان حلقه زده بود و دست پارمیس در دستم. هنوز گرمی دست پارمیس حس میشد. به چشمان بسته پارمیس زل زده بودم. ناگهان برای یک لحظه چشمانش باز شد. نگاهی با چشمان مشکی اش به من انداخت و دوباره بست. صدای ضربان دستگاه شدید شد. پرستار به سرعت آمد داخل. مرا بیرون کرد و فشار کپسول اکسیژن را کمی افزایش داد و ضربان پارمیس نرمال شد. من از پشت شیشه تماشا میکردم. پرستار بیرون آمد و گفت: " به جای گریه برو براش دعا کن. الان دیگه فقط خدا میتونه کمکش کنه." من با نا امیدی از اتاق دور شدم و از بیمارستان خارج شدم. رفتم سمت دکه

جلوی بیمارستان. حالم خوب نبود. یک نخ سیگار گرفتم. من که سیگار نمیکشیدم اما میدانم چرا الان به این لعنتی احتیاج داشتم. سیگار را روشن کردم و پُک زدم. اولش گلویم را سوزاند و سرفه کردم. کم کم آرام تر شدم. به سوختن سیگار خیره شده بودم. نمیدانستم این من هستم که سیگار را میکشم یا سیگار است که مرا به سمت خودش میکشد. سرگیجه ای زیبا در سرم شکل گرفت. احساس خوبی بود. سیگار تمام شد. چند نفس عمیق کشیدم و پس از مدتی یک نخ دیگر خریدم و شروع کردم به کشیدن. کیوانی که تا بحال نزدیک دود نمیرفت حال در کمتر از یک ربع، دو نخ سیگار میکشید. اکنون میتوانم سیگاری ها را درک کنم. آنها هم غم دارند. هفتاد درصد مردم دنیا غمگین و خسته و افسرده هستند که به سیگار رجوع کرده اند. الان من نیز عضوی از آنها هستم. سیگار را تا نصفه کشیدم و زیر پایم له کردم و به خیابان رفتم و گشتی زدم. آنطرف خیابان مردی با ردای شرابی رنگ و صورتی آفتاب سوخته به من خیره بود. به محض دیدن آن اشک در چشمانم جاری شد و به راهم ادامه دادم. هوا تاریک شد و به بیمارستان رفتم. دو روز بود چیزی نخورده بودم. بدنم ضعیف و خسته بود. احساس میکردم که دارم میمیرم. رفتم جلوی شیشه اتاق **CCU** و به پارمیس و بدن نیمه جانش زل زدم. لاغر و ضعیف بود. زیر چشمانش گود افتاده بود و لبانش کبود و خشک بود. با دیدن این صحنه اشک دوباره از چشمانم سرازیر شد. از خدا میخواستم که مدتی بهوش بیاید و با او صحبت کنم. دیگر امیدم را به کلی از دست داده بودم. خانمی سر نیمکت بیمارستان نشسته بود و کتاب دعایی در دستش بود و مشغول خواندن بود. رفتم و کنارش نشستم. او خود را کمی دور کرد. با چشمان اشک آلود پرسیدم: "خانم؛ دعا تأثیری داره به نظرتون" خانم گفت: "آره... دعا میکنم که شفا پیدا کنه"

"کی شفا پیدا کنه؟"

"پسرم"

"چی شده مگه؟"

"یه هفته است که تو کما رفته"

"برای چی تو کما رفته؟"

"یه موتوری تو راه دانشگاه میزنه بهش و فرار میکنه"

چند دقیقه ساکت شدم که خانوم گفت: "شما هم عزیزی روی تخت بیمارستان دارین؟"

"عزیزترین گسم"

"کجاست؟"

با انگشتم به اتاق **CCU** اشاره کردم. خانم گفت: "براش دعا میکنم... انشالله خوب میشه."

"ایشالا"

"آقا بجای اینکه گریه کنی فقط دعا کن"

بلند شدم و رفتم پارکینگ ماشین را روشن کردم و به سمت خانه پارمیس حرکت کردم. زنگ زدم؛ گوهر پس از مدتی طولانی با اسپند درب را باز کرد. وقتی من را بدون پارمیس و اشک آلود دید. سینی اسپند از دستانش افتاد و سرش گیج رفت. رفتم جلو. درب را بستم و سر سکو نشستم. گفتم: "چیزی نیست، پارمیس هنوز زندهست. فقط الان حالش خوب نیست و بیهوشه. دکتر گفته فقط دعا کنیم تا معجزه بشه." گوهر آرام تر شد و مشغول جمع کردن اسپند ها شد. آنقدر حالش بد بود که متوجه داغی ذغال ها نشد و دستش سوخت. گفتم: "گوهر حواستو جمع کن. ولش کن بیا بریم دعا کنیم." گوهر پاشد رفت از اتاقش چادرش را برداشت و گفت: "بریم آقا" گفتم: "کجا بریم حالا؟"

"سر خیابون یه امامزاده هست."

"الان میدونی ساعت چنده؟"

"آقا امشب بازه. ساعت نه و نیمه تازه."

"بدون معطلی سوار ماشین شدیم و رفتیم. جلوی امامزاده؛ ماشین را پارک کردم. کفشهایمان را دادیم کفشداری و رفتیم داخل. چون زن و مرد سوا بود. من از یک درب و گوهر از درب دیگر رفت داخل. امامزاده شلوغ بود. ضریح از میانه امامزاده برق میزد. رفتم نزدیک ضریح و گریه کردم. دعا میکردم که پارمیس بهبود یابد. مثل شیر سماور از چشمانم اشک میریخت. صدای التماس و گریه گوهر در زنانه تا اینجا میآمد. من نیز گریه میکردم. خود را به ضریح چسبانده بودم. دیگر صدایی از گوهر نمی آمد. آرام بغل ضریح نشسته بود و کتاب دعا میخواند. من نیز به اندازه کل عمرم گریه کردم. من که اعتقادی به این اعمال نداشتم از غم پارمیس به امامزاده متصل شده بودم؛ زیر لب دعا میکردم و از خدا خواش میکردم که پارمیس را از من نگیرد. چشمانم خسته و تار بود. ساعت ها گریه میکردم. خدمه امامزاده آمد و گفت که همه رفته اند و میخواهد درب امامزاده را ببندد. وقتی ماجرا را برایش گفتم. خودش هم نشست و دعا خواند و گفت که امشب در نماز شب برایش دعا خواهد کرد و فردا از مردم میخواهد که دو رکعت نماز برا بهبودی پارمیس بخوانند. آن شب من و گوهر تا سپیدی صبح برای پارمیس دعا میکردیم. صبح رفتیم کفش هایمان را گرفتیم و سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم. داخل شدیم و با هم به سمت اتاق **CCU** رفتیم. کسی در اتاق نبود. سرم گیج رفت، فشارم افتاد. فکر کردم برای پارمیس اتفاقی افتاده. پرستاری را دیدم و از او جویای حال پارمیس شدم. گفت که از امروز صبح پارمیس به هوش آمده و به بخش منتقل شده است. سراسیمه به اتاق پارمیس رفتم و دیدم با لباسی سپید، رنگ و روی

پریده مشغول خوردن سوپی بود که پرستار به او میداد. بلند گفتم: "پارمیس" گوهر گفت: "خانوم"

پارمیس متوجه ما شد و لبخندی زد و با بی حالی گفت: "عزیزم... کجا بودی؟"

پرستار گفت: "از وقتی به هوش اومده میپرسه شما کجایی"

"عزیزم داشتم برات دعا میکردم؛ حالم خیلی بد بود. خوشحالم که به هوش اومدی."

"خانوم وقتی آقا دیشب اومد جلو خونه دیدم شما نیستین داشتم میمردم."

پارمیس با لبخند گفت: "گوهر نگران نباش، بادمجون بم آفت نداره"

همه خندیدیم. من گفتم: "پارمیس حالت چطوره؟ الان بهتری؟"

"آره عزیزم، ولی طرف چپ بدنم خیلی درد میکنه"

"مال ضعه. چیزی نخوردی که"

گوهر گفت: "وای خاک بر سرم خانوم. از دیشب کسی خونه نبوده. من برم."

پارمیس گفت: "فدای سرت گوهر"

گوهر گفت: "نه خانوم من باید برم الان خونه."

من گفتم "پارمیس من گوهر و تا خونه میرسونم و برمیگردم."

پارمیس گفت: "تروخدا زود بیا"

گفتم: "باشه."

یک بوسه از لبانش کردم و رفتم. بدنش حرارت قبل را نداشت؛ دمای بدنش افت کرده بود. گوهر را تا منزل رساندم و با سرعت به سمت بیمارستان برگشتم. به بخش رفتم. پارمیس به روی تخت خوابیده بود. آرام رفتم و سر صندلی نشستم. پارمیس چشمانش را باز کرد و گفت: "عزیزم دیر کردی"

"بیدارت کردم؟"

"نه... اصلا خواب نبودم... چشم هام رو، روی هم گذاشته بودم."

"راستی عموت اینا از حال و احوالت خبر دارن؟"

"نه... بهشون نگفتم، خواستم خوب بشم بعد برم پیششون. اما الان بشون بگو بیان"

"باشه. شمارشو بده"

شماره عمومی پارمیس را گرفتم و تماس گرفتم. همه چیز را گفتم.

پارمیس را بغل کردم و بوسیدم. اشک در چشمانم جاری شد. پارمیس گفت: "به نظرت زنده میمونم؟"

گفتم: "معلومه که آره... چیزی نشده که؛ فقط یکم ضعیف شدی که به خاطر عملته."

"راستی کیوان اگه مُردم چکار میکنی؟"

"تو زنده میمونی؛ قوی باش، امیدتو از دست نده؛ به این زودی میخوای تسلیم بشی؟!"

"احساس میکنم دیگه جون ندارم. یه نقطه سرد تو بدنم حس میکنم، سرد مثل مرگ"

"نه... زبونتو گاز بگیر. ما میریم آمستردام، باهم تو یه قصر بزرگ و زیبا زندگی میکنیم."

"قصر ملکه انگلستان؟"

"از اون هم بزرگتر و بهتر؛ قصر پارمیس و کیوان"

"دیشب خواب بابام و دیدم"

"خیره"

"خواب دیدم اومد دستم و گرفت و بوسید."

"خوب مگه چیه. همه خواب باباشون و میبینن."

"برام پیانو زد. مامان و داداشم هم اومده بودن. داداشم ازدواج کرده بود و با خانومش اومده بود."

"خوب به سلامتی؛ خواب بدی نیست که"

"داداشم گفت که خواهر شوهر خوبی باشم."

"عزیزم؛ مهم اینه که الان به هوش اومدی، فکرای بد نکن."

"دیشب بابام و داداشم اصرار کردن که بمونم پیششون اما یه مرد با لباس بلند شرابی رنگ من و برد."

چند لحظه ساکت ماندم. گفتم: "کجا بردت؟"

"بردم تو یه جایی که هیچکس نبود. بعد پشتم نگاه کردم دیدم که اونم نیست. تنها بودم. یه در جلوم بود؛ باز کردم و رفتم تو و سر تخت بیمارستان بیدار شدم."

"خوب شدی دیگه، راستی برای عروسی کیا رو میخوای دعوت کنی؟"

"هرکی بیاد...هه هه هه"

"آره...یه عروسی اینجا میگیریم و یکی تو آمستردام."

مشغول صحبت بودیم که عمو و زن عمو پارمیس وارد اتاق شدند. زن عمو پارمیس گریه کنان جلو آمد و پارمیس را بغل کرد و بوسید. پارمیس از من و زن عمویش خواست که او را با عمویش تنها بگذاریم. نمیدانم چه چیزی میخواست بگوید. آمدیم بیرون، زن عمو پارمیس گفت: "میشه بپرسم شما چه کاره پارمیس هستین؟"

"من و پارمیس تو آمستردام آشنا شدیم و عاشق هم شدیم. قراره وقتی پارمیس به سلامت مرخص شد ازدواج کنیم."

"به سلامتی... ما پارمیس و مثل دختر خودمون دوست داریم."

پرستار نزدیک آمد و مرا صدا زد. رفتم آن گوشه و گفتم: "مریضتون حالش خوب نیست. باید استراحت کنه. چون به هوش اومده دلیل به بهبودیش نیست. تا در اسرع وقت یک قلب برا پیوند پیدا نشه، حالش تغییری نمیکنه، اگه دوباره یه حمله بهش دست بده دیگه امیدی نیست و ممکنه به کما بره."

گفتم: "خانوم پرستار، من بدون اون میمیرم. خواهش میکنم هرکاری از دستتون برمیاد براش بکنید."

"آقا امیدتون به خدا باشه؛ هرچی اون بخواد همون میشه" پرستار به سرعت دور شد. عمو پارمیس از اتاق بیرون آمد و گفت: "آقا کیوان؛ پارمیس با شما کار داره."

سریع رفتم داخل و نشستم کنار پارمیس. پارمیس لبخند میزد. خوشحال بود. نمیدانم چه چیزی شادش میکرد، اما از دیدنش آرامش میگرفتم. عمو و زن عمویش خداحافظی کردند و رفتند. من ماندم و پارمیس. پارمیس برایم فرشته بود. پارمیس گفت: "امیدوارم که خوشبخت بشی"

گفتم: "خوشبخت میشیم"

"عزیزم؛ خیلی اذیت شدی؛ میدونم."

"نه...بهترین لحظات زندگیم و با تو بودم...و تا همیشه باهم میمونیم."

"عزیزم؛ دوستت دارم"

"منم همینطور"

"کیوان دستام و بگیر؛ سرده؛ نه؟"

"عزیزم؛ دکترای میگن خوب شدی. فردا پس فردا مرخصت میکنن. منم فردا میرم بلیط بگیرم."

"کیوان؛ یه سرمای عمیق تو بدنمه، مغز استخونم یخ زده"

"کی گفته؟ بدنت داغه، سردت نیست که"

"کیوان بغلم کن، گرمای بدنت و میخوام."

اشک در چشمانم حلقه زد. بغلش کردم. بدنش سرد بود؛ اما گونه هایش گل نیانداخته بود. خیلی لاغر شده بود. بدنش استخوانی شده بود. ضعیف شده بود. لب هایم را بوسید و گفت: "کیوان امشب بغلم میخوابی؟"

"معلومه عزیزم."

خودش را کنار کشید و من رفتم سر تخت بغلش خوابیدم. با لحنی خسته و خواب آلود گفت: "کیوان ضعیف شدی؛ چند شب نخوابیدی. خیلی اذیتت کردم؛ نه؟"

"اذیت چیه؟ خودم خوابم نمیبرد. من برا عشق زندگیم هرکاری میکنم."

"منم عاشقتم؛ کیوان تا ابد عاشقت میمونم. حتی اگه مرگ هم من و ازت بگیره باز عاشقت میمونم."

"دوستت دارم عزیزم."

صورتتم را بردم جلوی صورتش و لبانش را بوسیدم. چشمانش را بست. مانند کودک در آغوشم آرمیده بود. لبخندی زد. دستم را روی سینه اش گذاشتم و میگفتم: "پارمیس من بهترین زن دنیاست؛ اینقدر دوستش دارم که نگو." چشمانش بسته بود و لبخند میزد. دیگر چیزی نمیگفت. فکر کنم خوابش برده بود. بلند شدم و سر صندلی نشستم و نگاهش میکردم. لبخند کودکانه اش روی صورتش بود. پرستار وارد شد که داروهای پارمیس را بدهد. هرچه صدا زد پارمیس بیدار نشد. کم کم نگران شدم. پرستار گفت: "این که بیهوش شده؛ آقا شما حواست نیست که چی شده؟! " گفتم: "شوخی میکنید؛ من فکر کردم خوابه " پرستار سریع رفت که پزشک را صدا بزند. پارمیس را تکان میدادم اما جواب نمیداد. هرچه صدا میزد: "پارمیس... پارمییییییس بیدار شو" بیهوده بود. دستش را گرفتم. سرد بود. راست میگفت بدنش سرد است. خودم را به بدنش چسباندم تا گرمی تنم را به بدنش منتقل کنم. پزشک و پرستاران آمدند و او را به **CCU** بردند. من به دنبالشان دویدم. تا جلوی درب بیشتر اجازه ورود ندادند. از شیشه به پارمیس نگاه میکردم که بیهوش افتاده بود. دیگر بغض امانم نداد و اشک از چشمانم سرازیر شد. پزشک بیرون آمد و گفت: "آقای رهایی؛ حال خانم پزشکان اصلا خوب نیست. " تمام دنیا برایم تاریک شد. خورشید امیدم غروب کرد. از پشت شیشه به پارمیس و لبخند روی صورتش چشم دوختم و به صدای بیب بیب ضربان قلبش گوش سپرده بودم. فقط دعا میکردم و گریه. رفتم در حیاط بیمارستان. از دکه سیگار گرفتم و کشیدم. اضطراب امانم را برید و رفتم داخل و از پشت شیشه اتاق به پارمیس خیره شدم. صورتش سفید و نورانی شده بود. از همیشه نورانی تر بود. مانند فرشته ها. من فقط اشک میریختم. چند شب نه خواب

داشتم و نه خوراک. کارم گریه کردن و سیگار کشیدن شده بود. ساعت پنج نیمه شب بود. هوا رو به سپیدی میرفت. هیچکس در اتاق نبود. در گوشه اتاق مردی با ردای شرابی رنگ و صورت آفتاب سوخته دیدم که به من لبخند میزد. خواستم برم داخل که ناپدید شد و هیچکس در اتاق نبود جز پارمیس که مثل فرشته ها نیمه جان به روی تخت بود. مدتی بعد ضربان شدید شد. صدای بیب بیب پس از مدتی تبدیل به یک بیب کشیده شد. پرستار سریع آمد داخل. دکتر را صدا زد. من بیقرار فقط جویای حال پارمیس میشدم اما کسی جواب نمیداد. دکتر رفت داخل. پرستاری مرا عقب کشاند و گفت که بنشینم. من آرام نبودم. سراسیمه و شوکه به سمت اتاق رفتم. پرستاری دستگاه شوک برد داخل. من از پشت شیشه دیدم که بدن پارمیس چگونه به بالا پرتاب میشود و پزشک دوباره شوک وارد میکند و هربار شدت را بالاتر میرد. پس از چند مرتبه پاسخی شنیده نمیشود. پزشک دیگر شوک وارد نکرد. با دستمال عرق را از پیشانی اش پاک کرد و بیرون آمد. لباس پزشک را گرفتم و ملتمسانه گفتم: "ترو بخدا بگین چی شد؟" پزشک با ناراحتی سر تکان داد و گفت: "ما تلاش خودمون و کردیم، اما... متأسفم." بغضم ترکید و بلند بلند گریه کردم. دو زانو کف بیمارستان نشستم و گریه میکردم. درب اتاق باز شد و پارمیس را با تختی که رویش ملحفه ای سفید کشیده شده بود بیرون آوردند. شوکه شده بودم. باورم نمیشد که آفتاب زندگی ام غروب کرد. رفتم و ملحفه را از روی صورتش کنار کشیدم. صورتش سفید و نورانی بود. لب هایش کبود و زیر چشمانش کبود و گود بود. موهایش کمی از کلاه پلاستیکی بیمارستان بیرون ریخته بود. با دو دستم سرش را گرفتم و در سینه ام فشردم و گریه کردم. گفتم: "پارمیس، اتهام گذاشتی؛ چرا بی وفا؛ مگه قرار نبود بمونی پیشم. پارمیس من بدون تو چکار کنم. منم با خودت بیر. خدایا!!!!!!!!!!!!!!" سرش در دستم بود برای لحظه ای چشمانش باز شد و با چشمان مشکي اش به چشمانم خیره شد. سرش را ول کردم. چشمانش بسته شد. پرستار ملحفه را روی صورتش،

درحالی که لبخند بر لبانش بود کشید. دنیا برایم تیره و تار شد و چشمانم سیاهی رفت و تعادل را از دست دادم و محکم به زمین افتادم.

وقتی به هوش آمدم بر سر تخت بودم و سُرُم در دستم. بلند شدم و سُرُم را کردم و از اتاق بیرون رفتم. دنبال دکتر گشتم. وارد اتاقش شدم. دکتر تعارف کرد که بر سر صندلی بنشینم. نشستم و مرا به آرامش دعوت کرد. اما من نمیتوانستم. اشک از چشمانم سرازیر شد. پزشک آمد جلو و مرا بلند کرد و گفت که جنازه پارمیس در سردخانه است. با عمویش تماس گرفتم. آنها نیز سریع آمدند و جنازه را تحویل گرفتند. هر دو بیقرار و بی تاب بودند. زن عمومی پارمیس گیس هایش را میکشید و بر سرش میکوبید. من هنوز در شوک بودم. رفتم در حیاط و از دکه سیگار گرفتم و کشیدم. پارمیس بی گس و کار بود. تنها کسانش عمو، زن عمو و من و گوهر بودیم. گوهر وقتی خبر فوت ناگهانی پارمیس را شنید، از حال رفت. وقتی به هوش آمد همه به خاکسپاری پارمیس رفتیم. گورکنی قبر را میکند. عطر مطبوعی فضای دور قبر را خوشبو کرده بود؛ عطری که پارمیس خیلی به آن علاقه داشت. گور پارمیس را کنار خانواده اش؛ پدر، مادر و برادرش کردند. وقتی بدن نیمه جان در خاک قرار داده میشد، اشک به ناچار در صورتم سرازیر بود. عشق من رفت به تن خاک. زندگی برایم تاریک و تاریک تر میشد. گوهر بی تابی میکرد. گوشه ای از صورت پارمیس را نمایان کردند. من رفتم در قبر و به صورت نورانی اش خیره شدم. وقتی کسی حواسش نبود بوسه ای بر لبانش زدم. با چشمانی اشک آلود خارج شدم. بلوک های سیمانی را قرار میدادند و دیگر پارمیس پنهان شد. هنوز باورم نمیشد. زن عمویش زجه میزد. وقتی میخواستند خاک بر سرش بریزند همه گریه می کردیم. آرام آرام گور پر میشد و پارمیس از من دور میشد. وقتی پارمیس را به خاک سپردیم به این فکر میکردم که با از دست رفتن پارمیس چه کنم؟ من دیگر آن آدم سابق نخواهم بود. غم دوری او تمام زندگی ام را خواهد سوزاند. با خاطرات کوتاهی که با او داشتم

چه کنم؟ اینک من مانده بودم و عشقی نافرجام، که دردمش مانند خوره تمام وجودم را میخرامید. مراسم خاکسپاری به پایان رسید. من بودم و گوهر. عمو و زن عموی پارمیس رفتند. تا غروب بر سر خاک پارمیس نشسته بودم و به تابلویی مشکی رنگ که به بالای گور پارمیس بود خیره بودم که رویش نوشته شده بود: پارمیس پزشکان؛ وفات، سیزده فروردین هزار و سیصد و نود و یک. آن دور پشت درختان مردی محبوب در خرقة ای شرابی رنگ بود، چشمانی سیاه در صورت آفتاب سوخته اش که تا نیمه در ریش کوتاه و سیاهی پنهان بود میدرخشید؛ اما اینبار دیگر لبخند به چهره نداشت و فقط به من خیره شده بود. بلند شدم که به سمتش بروم اما برگشت و دور شد. آنقدر دور شد که دیگر ندیدمش. از آن روز دیگر آن مرد را ندیدم. این مدت همه اش مانند یک خواب بود. رفتم گوهر را به خانه رساندم. رفتم داخل. سگ ها دیگر پارس نمیکردند. مثل اینکه آنها نیز از فوت صاحبشان غمگین بودند. رفتم بالا. در اتاقی که پارمیس پیانو میزد. قطعه ای که یادم داده بود را زدم و مرتب تکرار میکردم و اشک از چشمانم سرازیر میشد. ساعت ها مشغول نواختن بودم که متوجه حضور پارمیس در اتاق شدم که گفت: "آفرین... خوب میزنی کیوان" با تعجب گفتم: "مگر قرار نبود که مرا یک پیانو زن حرفه ای کنی؟" ناگهان پارمیس از نظرم پنهان شد. بلند شدم و رفتم پایین؛ گوهر قاب عکسی از پارمیس برایم آورد که به یادگار نگه دارم. از گوهر خداحافظی کردم و رفتم. سوار ماشین شدم و به سمت منزلمان حرکت کردم. همه نگرانم شده بودند و میپرسیدند که این چند شب کجا بودم. اما من جوابی ندادم و رفتم اتاق و درب را بستم. فردا پرواز داشتم. چمدانم را بستم. و فقط به گذر زمان برای بازگشتم فکر میکردم. شب بود؛ خوابیدم. صبح بیدار شدم و آماده رفتن شدم. خانواده ام از رفتنم ناراحت بودند. اما من باید میرفتم. قول دادم که در فرصتی دیگر باز خواهم گشت؛ حداقل برای آمدن سر خاک پارمیس. خواستم لباس بپوشم که لباس دیشبی را سر چوب لباسی دیدم. این لباس بوی تن پارمیس را میداد. آن را پوشیدم و چمدان را برداشتم و به همراه خانواده جلوی درب رفتیم و منتظر تاکسی شدیم. تاکسی آمد. از

همه خداحافظی کردم و بغلشان کردم. مادرم اشک در چشمانش بود. خواهرم هم بغض داشت. پدرم با لبخندش میخواست ناراحتی اش را پنهان کند. چمدان را در صندوق گذاشتم و سوار تاکسی شدم. تاکسی خواست حرکت کند که چیزی یادم افتاد. پیاده شدم و از جیب بغل کتم مقداری پول برداشتم و به مادرم دادم و گفتم که هر ماه مقداری پول برایش خواهم فرستاد. سوار تاکسی شدم و تاکسی حرکت کرد. همه برایم دست تکان دادند. دور شدیم و به سمت فرودگاه حرکت کردیم.

به فرودگاه که رسیدم تمام خاطرات روز اول عید برایم زنده شد. اولین روزهای ملاقات من با پارمیس؛ به راستی که همه اش یک رویا بود. رفتم سمت باجه کارم را انجام دادم و منتظر اعلام پرواز شدم. سر نیمکتی نشستم. مدتی بعد شماره پرواز خوانده شد. چمدان را برداشتم و به سمت باند حرکت کردم. نمیدانم چرا؛ اما گرمای تن پارمیس حس میشد. همه اش فکر میکردم همراهم است. وارد هواپیما شدم و میهماندار به سوی صندلی ام هدایت کرد. باورم نمیشد که بدون پارمیس برمیکردم. اشک در چشمانم جریان یافت و فقط به زندگی بعد از پارمیس فکر میکردم. چند ساعت بعد به آمستردام رسیدم.

\*\*\*\*\*

الان یک سال از ماجرای من و پارمیس میگذرد و هنوز که یادم می افتد اشک در چشمانم حلقه میزند. یکسال است که کارم شده در اتاق، بر سر تختم بنشینم و به قاب عکس پارمیس، روی دیوار خیره شوم و سیگار بکشم. گاهی اوقات قطعه ای از آهنگی که پارمیس یادم داده بود را با پیانویی که وقتی به آمستردام آمدم، به یاد پارمیس خریدم، میزنم. زندگی برایم سخت و یکنواخت شده است و غم دوری پارمیس مانند غده ای در گلویم جا خشک میکند؛ که بعضی وقت ها بزرگ میشود و میترکد و تا ساعت ها گریه میکنم. لاغر و ضعیف شده ام. بعضی شب ها پارمیس به خوابم می آید؛ در کنار خانواده اش خوشحال است و مرا

میبوسد. مثل اینکه من با او ازدواج کردم. اما نه در دنیا؛ بلکه من با یک مرده که شب ها به خوابم می آید وصلت کرده ام. من نیز مانند مرده ها زندگی میکنم. مرده ای هستم که فقط حرکت میکند. زندگی ام مسیر دیگری گرفته است. چند وقت پیش کارت ویزیت دکتر فرامیزی را در پیراهن سبز فسفری طرح بهارم، که روی پیراهن، برگهای سبز بود، پیدا کردم. در طول عمرم تجربه ای بزرگ پیدا کرده ام؛ تجربه **سیزده روز** زندگی، آن هم در کنار بهترین دختر دنیا؛ پارمیس. لافل در این رابطه یک چیز ارزشمند نصیب شد؛ عشق. یک عشق واقعی و ناب.

پایان